

اوپانیشادها

کتاب‌های حکمت

ترجمه‌ی

مهدی جواهریان / پیام یزدانجو



اوقات دادها

کتابهای حکمت

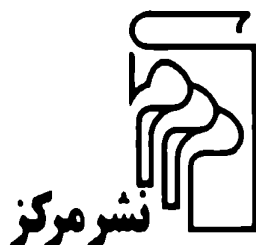


اوقات دادها

کتاب‌های حکمت

ترجمه‌ی

مهدی جواهریان / پیام یزدانجو



اوپانیشادها

کتاب‌های حکمت

ترجمه‌ی مهدی جواهریان / پیام یزدانجو

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۸۷، شماره‌ی نشر ۸۹۲

۱۸۰۰ نسخه، چاپ غزال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۹۸۰-۴

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

حق چاپ و نشر برای نشر مرکز محفوظ است

شناسگر رکورد:	۱۱۹۸۷۴۷
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۷ ۲ ف ۵۲ / ۱۱۲۴ BL
شماره کتابشناسی ملی:	۱۱۹۸۷۴۷
عنوان قراردادی:	اوپانیشادها، فارسی
عنوان و نام پدیدآور:	اوپانیشادها: کتاب‌های حکمت / ترجمه‌ی مهدی جواهریان، پیام یزدانجو
وضعیت نشر:	تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری:	نشر مرکز: شماره‌ی نشر ۸۹۲
شابک:	978-964-305-980-4
موضوع:	هندوئیسم - کتاب‌های مقدس
شناسه افزوده:	جواهریان، مهدی، ۱۳۵۷ - مترجم
شناسه افزوده:	یزدانجو، پیام، ۱۳۵۴ - مترجم
رده‌بندی دیویی:	۲۹۴ / ۵۹۲۱۸

قیمت ۵۵۰۰ تومان

فهرست

۷	دیباچه
۱۷	ایشا اوپانیشاد / سرود ستایش
۲۵	ایتاریا اوپانیشاد / آستان آفرینش
۳۵	کنا اوپانیشاد / روشنای روح
۴۵	پراشنا اوپانیشاد / آتش‌های زندگی
۶۱	کاتها اوپانیشاد / حکمت‌های مرگ
۸۳	مونداکا اوپانیشاد / جان و جهان
۹۷	ماندوکیا اوپانیشاد / خواب و بیداری
۱۰۵	تایتیریا اوپانیشاد / آوای سرخوشی
۱۲۹	بریهاداآرانیاکا اوپانیشاد / عسل‌های هستی
۲۰۵	چهاندوگیا اوپانیشاد / حکمت‌ها و حکایت‌ها

دیباچه

اوپانیشادها، کتاب‌های مقدس هندوان، عصاره‌ی قرن‌ها رازورزی و رازآمیزی در جست‌وجوی حکمت و فرزاندگی است. اوپانیشادها را ودانتا یا ختم وداها خوانده‌اند: وداها (سه گانه‌ی ریگ ودا، یاجور ودا، و ساما ودا، و پیوست‌شان آتھاروا ودا)، برجسته‌ترین آثار آئینی هندو، با اوپانیشادها به اوج می‌رسند، و اوپانیشادها شهره‌ترین بخش‌های آن را تشکیل می‌دهند. اما اوپانیشادها تنها میراثی مقدس نیست، متنی ادبی است که از پس قرن‌ها شکوه و شاعرانگی‌اش را همچنان حفظ کرده، هنوز از عالی‌ترین و انگیزاننده‌ترین کتاب‌های کهن به شمار می‌رود.

آئین‌های هندو آمیزه‌ای از خدایان، اسطوره‌ها، ادیان، و مکاتب فکری مختلف و بعضاً متباین هندی بوده، این آمیزه‌ای گونه‌گون‌تر و گسترده‌تر از آن می‌نماید که کلیت‌اش در متنی یگانه بگنجد. با این حال، اوپانیشادها بخش بزرگی از این میراث مقدس را منعکس می‌کند.

اختلاف آرا در عناوین خدایان و مراتب آنان را که کنار بگذاریم، اصلی‌ترین آموزه‌ی هر آئین هندو را در اصلی‌ترین آموزه‌ی هر اوپانیشاد آشکار خواهیم دید؛ اوپانیشادها از سویی با نفی دوگانه‌انگاری، گویای یکتاپرستی اند و، از سوی دیگر، چندخدایی را به هرخدایی، پلی‌تئیسم را به پان‌تئیسم، تحویل داده، بر این پایه به تبیین خودشناسی و خداشناسی خاص خود پرداخته، جان‌شناسی و جهان‌شناسی شاعرانه‌ی آئین‌های هندو را، در قالب مضامین و مفاهیمی چون «کارما» و «سامسارا»، مطرح می‌کنند. از این منظر، ارمغان اوپانیشادها نه فلسفه (دوست‌داری حکمت) بل خودِ حکمت است.

اوپانیشادها پیشینه و پیشرفت پیچیده‌ای دارند. نخستین آن‌ها احتمالاً در قرن شش پیش از میلاد به زبان سانسکریت سروده شده، آخرین‌شان شاید در قرون وسطا، یا حتا پس

از آن، به همان زبان. گذر زمان برخی را افزون و برخی را دگرگون کرده، در کل، شمار آن‌ها را از صد و هشت تا صد و هفتاد، یا همین حدود، شمرده‌اند و به‌راستی روشن نیست که کدام‌ها در کدام زمان سروده یا انشا شده‌اند. اوپانیشادهای اصیل را سیزده دانسته‌اند اما اوپانیشادهای اصلی را اغلب ده.

«ایشا اوپانیشاد»، سرودی مشتمل بر مجموعه‌ای از مانتراها، کوتاه‌ترین و شهره‌ترین اوپانیشاد است، و پروردگار را در مقام نگاهبان جهان می‌ستاید.

«آیتاریا اوپانیشاد» داستان آفرینش، مضمونی مکرر در هر متن مقدس، را بازگو کرده، اما مهم‌ترین متن ودایی است که این داستان را از آغاز هستی تا پیدایش هستندگان، به شکل ساده و سراسر است، تبیین می‌کند.

«کنا اوپانیشاد» صورت دیگرگونی از این داستان ارائه کرده، به ترسیم جایگاه خدای خدایان، خدایان، و انسان در نظام خلقت پرداخته، اصلی‌ترین استعاره‌ی روح را در قالب «روشنایی» مطرح می‌کند.

«پراشنا اوپانیشاد» معرف مرسوم‌ترین آئین درس‌آموزی و حکمت‌جویی، اقامت نزد استاد و پاسخ‌یابی برای پرسش‌ها از زبان او، است؛ این‌جا، شاگردان شش پرسش پیش کشیده

و استادشان با پاسخ‌های حکیمانه‌ی خود ذات زندگی و جلوه‌های آن در عالم آفرینش را باز می‌گوید.

«مونداکا اوپانیشاد»، که در قالب مانتراهایی مطول سروده شده، از دو گونه دانش سخن می‌گوید، یکی آن که با جان آدمی سر و کار دارد و او را به خودشناسی رسانده، دیگر آن که برتر است و جوینده‌ی جان، یا ذات هستی، را به جان جهان، یا همان روح سرمدی، می‌رساند.

«ماندوکیا اوپانیشاد»، با استعاره‌ی «خواب و بیداری» به شرح مراحل طریقت، یا برهه‌های راه‌یابی به حقیقت، می‌پردازد و، همچنین، تفسیر برجسته‌ای از مقدس‌ترین کلمه، «اوم»، به دست می‌دهد.

«کاتها اوپانیشاد» مهم‌ترین متن مشهور ودایی است که، مستقیم و مفصل، به مبحث مرگ می‌پردازد؛ افزون بر این، بحث کردار و تناسخ را پیش کشیده، از این نظر اشتراکات چشم‌گیری با گیتا دارد.

«تایتیریا اوپانیشاد»، با همه‌ی گونه‌گونی توصیفات و تشبیهاتی که در تبیین مضمون خود داشته، به شرح جلوه‌های جان در آدمی و در جهان هستی می‌پردازد، و با بیانی موجز راز این بازی را بازگو کرده، راه رسیدن به روح را نشان می‌دهد.

«بریهاد آرانیاکا اوپانیشاد» بلندترین اوپانیشاد و از دیرینه‌ترین آن‌ها است. وسعت و صلابت آموزه‌های اش مثال‌زدنی است، اما ارزش ویژه‌ی خود را در مباحثاتِ حکیمی دارد که پرسش‌های فرزندگان در باب هستی و هستندگان را پاسخ می‌گوید.

«چهاندوگیا اوپانیشاد»، که در وسعت و قدمت همسنگِ «بریهاد آرانیاکا اوپانیشاد» بوده، جایگاه ویژه‌ای در متون ودایی یافته، شاید بیش از هر اوپانیشاد دیگر به آن استناد می‌شود؛ شرح برجسته‌ترین باورهای برهمنی در شکل حکایاتی دریادماندنی عمده‌ترین دلیل ارزش و اهمیت آن است.

ترجمان‌ها و بازسرای‌های اوپانیشادها شماری حیرت‌انگیز دارد. در حال حاضر، صدها ترجمه از آن‌ها به زبان‌های عمده‌ی دنیا در دسترس است — و در زبان انگلیسی این عدد به بیش از صد می‌رسد. اما این اقبال و آشنایی قدمتی تنها چهار قرنه دارد. نخستین بار، دارا شکوه، شاهزاده‌ی ایرانی تبار هندی، فرزند شاه جهان مشهور، بود که در ۱۶۵۷ برای ابلاغ این الفاظ آسمانی به سایر ملل، «پنجاه اوپانیشاد» را زیر عنوان سرّ اکبر یا سرّ الاسرار به فارسی

برگرداند. و از بخت بلندش، آنکتیل دوپرون، مترجم برخی متون اوستایی، ترجمان دارا شکوه را یافت و در قرن نوزده به لاتین و فرانسوی برگرداند؛ برگردان لاتین او به آلمانی و بعدتر، به زودی، به دیگر زبان‌ها برگردانده شد؛ جهان حکمت هندیان را دریافت، و چنان از آن به وجد آمد که شوپنهاوئر، فیلسوف آلمانی، اوپانیشادها را بزرگ‌ترین موهبت قرن و ارزنده‌ترین پیش‌کش آسیا به اروپا خواند.

هر ترجمه تأویلی است، هر مترجم تأویل‌گر. مترجمان اوپانیشادها هم تأویل‌گرانی بوده‌اند، اغلب در سودای ابلاغ تأویلی که خود از این متون مقدس داشته‌اند. بیان اوپانیشادها گونه‌گون است، برداشت هر مترجم هم. از همین رو، نخستین ترجمه به سودای یکسان‌سازی حکمت هندی با آموزه‌های اسلام انجام گرفت و بیش‌ترین ترجمه‌های انگلیسی، آلمانی، و فرانسوی هم به بهای همسان‌سازی حکمت‌های هندی با معلومات مسیحی - اروپایی. با این حال، ابلاغ آنچه اصالتاً در اوپانیشادها آمده، آنچه اصولاً هندی و هندو بوده، اولویتی است که تنها به تازگی مورد توجه قرار گرفته، سیل ترجمه‌های تازه را به دنبال داشته: ترجمان کنونی فارسی هم پاسخی به این اقتضا است. اما اوپانیشادها از عالی‌ترین آثار «ادبیات آئینی» است و

بنابراین برگردان آن باید به شکل بازسرایبی باشد. پس، ما هم کوشیده‌ایم تا در عین الهام‌گیری از آن انگیزه‌ی آغازین (بازآفرینی اوپانیشادها به شکل اصیل‌تر)، کارمان تکرار مکررات نبوده، ترجمان ما آفرینشی ادبی باشد.

کوشیده‌ایم به زبان اوپانیشادها پابند باشیم و حکمت هندو را به شکل اصیل ارائه کنیم، اما بیان‌مان بازآفرینی است. الفاظ و اصطلاحات را تا حد امکان به شکل اولیه نگه داشته‌ایم، اما بیان و معانی را به زبان فارسی آورده‌ایم (برای نمونه، «آتمن»، روح انسان، را به «جان»، و «براهمن»، جان جهان، را به «روح» برگردانده‌ایم، اما اسامی خدایان و عناوین آئین‌ها را به شکل اولیه حفظ کرده‌ایم). همچنین، خواسته‌ایم که تأویل‌مان به دامان تفسیر نیافتد. پس، چیزی به نص مقدس نیافزوده، اما پاره‌هایی از برخی اوپانیشادهای برگزیده را در این ترجمان نیاورده‌ایم.

وپانیشادها سراینده‌گان گونه‌گون دارند و در گذر زمان پدید آمده‌اند: از سویی، همپوشانی چشم‌گیری در آن‌ها بوده، بازگویی و بازآوری در آن‌ها بسیار است؛ و از سوی دیگر، بنا به اقتضا، بخش عمده‌ای از آن‌ها شامل شرح و وصف آداب و آئین‌ها است. با این حال، ده اوپانیشادی که در این ترجمان آمده همان ده‌گانه‌ی اصلی است، که البته بیش و کم

از این دو ویژگی برکنار مانده‌اند. هشت اوپانیشاد اول، از «ایشا» تا «تایتیریا»، کامل آمده‌اند، اما به دلایل پیش گفته، ترجمان ما از دو اوپانیشاد آخر گزینشی است: از «چهاندوگیا» نیمی را برگزیده‌ایم و از «بریهادآرانیاکا» یک چهارم‌اش را. جز این، ترتیب کتاب‌ها و عناوین فرعی و آرایش کلی هم از ما، تأویل ما، ترجمان ما، است.

ترجمان ما بنیان‌اش بر اصل سانسکریت اوپانیشادها با نظر به ترجمه‌های انگلیسی بوده، در این میان معتبرترین ترجمه‌ها را مبنا گرفته، بعضاً بیش از ده، اما عمدتاً چهار، ترجمه را با هم تطبیق داده، و تصمیم نهایی را به تأویل خود واگذارده‌ایم. چهار ترجمان مرجع ما از این قرار اند:

۱. ترجمه و تفسیر ساروِپالی راداکریشنان، محقق و مفسر مشهور متون مقدس هند و دومین رئیس جمهور این کشور، با عنوان اوپانیشادهای اصلی، که در سال ۱۹۵۳ انجام شده؛ مرجع ما نسخه‌ی بازنگریسته‌ی آن بوده که در سال ۲۰۰۶ از سوی انتشارات هارپر کالینز نشر یافته.

۲. ترجمه‌ی سوآمی نیکهیلاناندا، با زیرعنوان «ترجمه‌ای تازه» که در ۱۹۶۳ انجام یافته؛ مرجع ما نسخه‌ی کامل آن بوده که در سال‌های ۷-۱۹۸۶ در قالب مجموعه‌ای چهار

جلدی از سوی «بنیاد راماکریشنا - ویوکاناندا» منتشر شده.

۳. ترجمه‌ی ماکس مولر، که در دو بخش، در سال‌های ۱۸۷۹ و ۱۸۸۴، در قالب مجموعه‌ی پنجاه جلدی متون مقدس شرق منتشر شده؛ مرجع ما نسخه‌ای است که انتشارات راتلج در سال ۲۰۰۳ منتشر کرده.

۴. ترجمه‌ی مشترک شری پوروهیت سوآمی، ادیب نام‌دار هندی، و ویلیام باتلر ییتس، شاعر مشهور ایرلندی، با عنوان ده اوپانیشاد اصلی، که در سال ۱۹۳۷ منتشر شده؛ مرجع ما نسخه‌ای است که انتشارات فیبر اند فیبر در سال ۲۰۰۳ نشر داده.

تحقیق و ترجمه، از اول تا آخر، کار هر دوی ما است. این ترجمان، و همچنین گیتا، پیشنهاد مهدی جواهریان بود. او آغاز کرد و مرا در انجام آن سهیم ساخت. سهم من پیش‌کش به او است.

پیام یزدانجو

بهار ۸۷

ایشا اوپانیشاد

— ❦ —

سرود ستایش

این سرشار است.
آن سرشار است.
سرشار از سرشار می آید.
سرشار را از سرشار برگیر؛
آن چه می ماند، باز سرشار است.
باشد که صلح و سازش و آسایش در هر کجا جاری.

هر چه هست آکنده از پروردگار است.
خواهنده مباش؛ خوش باش،
و بر هیچ حسرت مخور.

زندگی را صد ساله آرزو کن،
تا کار را به انجام رسانی،

و کردار را وارسته سازی؛
آری، اگر انسان بودن افتخار تو است.

آن که روح را انکار کند، می‌میرد،
اما با تولدی بی‌روح باز گردد؛
نابینا، نهان، در زندان ظلمات.

روح یگانه و یکتا است.
بی‌جنبش، تندتر از ذهن می‌رود.
حواس جا می‌ماند و جهان می‌تازد.
به‌تندی می‌جوید و می‌یابد.
از روح نفسی می‌آید
که هستی هر چیز از او است.
بی‌جنبش، می‌جنبد؛
بس دور است، و باز نزدیک؛
در درون است، و باز بیرون.

آن که هر وجود را در خود یابد،
و خود را در هر وجود،
اندوهی به دل نخواهد داشت.

هستی و هستنده را یکتا یافته،
هر هستنده را به خود دیده،
حکیم و فرزانه، چه گونه
غمگین گردد و گمراه شود؟

روح همه جا است،
بی شاکله، بی شکل، تمام، ناب،
آگاه، و دانا بر هر چیز،
رخشان در هر کران، و بی کران،
استوار بر خویش، و برتر از هر چیز،
و در گردش جاودان گیتی،
بایسته‌ی هر برهه را به جامی آرد.

در ظلماتِ نادانی افتادی،
ایمان را با دانشِ آئینی در آمیز؛
در ظلماتِ دانایی افتادی،
ایمان را با دانشِ آسمانی در آمیز.
دانشِ آئینی به یک سرانجام می‌رسد،
دانشِ آسمانی به سرانجامی دیگر؛
حکمتی است که حکیمان گفته‌اند.

آن که به این دو دست یابد،
با این از زمین و زمان بگذرد،
با آن به ابدیت راه یابد.

در ظلماتِ شب افتادی،
ایمان را با سرشتِ طبیعت در آمیز؛
در ظلماتِ روز افتادی،
ایمان را با سرنوشتِ طبیعت در آمیز.
سرشتِ طبیعت به یک سرانجام می‌رسد،
سرنوشتِ طبیعت به سرانجامی دیگر؛
حکمتی است که حکیمان گفته‌اند.

آن که به این دو دست یابد،
با این از زمین و زمان بگذرد،
با آن به ابدیت راه یابد.

تمثال حقیقت را پرده‌ای از طلا پوشانده‌اند.
پرده را بدر، ای پروردگار!
ای دادار! دیوانه‌ی دیدار ام.

ای نگهبان، نهان‌بین، نگه‌دارنده‌ی هرچیز!

سرچشمه‌ی هستی، به پادارنده‌ی ما!
نور را نهان مکن، بتابان نور را!
بگذار تا تمام تبرک را بنگرم،
همای همایونان، همان همگان؛
من خود همان ام!

هستی به بی‌کران راه می‌برد،
ابدیت! تن خاکستر می‌شود.
ای ذهن! بر جانِ جاودان بیاندیش؛
کردار را دریاد آر!
ای ذهن! کردار را دریاد آر!
دریاد آر، ای ذهن! دریاد آر!

ای روشنای مقدس!
روشنان کن راه را،
تا بار کردار را بنگریم!
مگر نه به کردار ما آگاه ای؟
مگذار که بی‌راهه رویم،
ما که دوباره و هر بار کرنش می‌کنیم،
و ستایش می‌کنیم.

آیتاریا اوپانیشاد



آستان آفرینش

باشد که آفریدگار آشکار شود؛
سخن با خیال آمیزد، خیال با سخن.
باشد که وداها برابرم باشد.
باشد که روز و شب به دانش بیاندیشم.
باشد که هرگز از یاد نبرم.
حقیقت بر لبان‌ام خواهد بود،
و حقیقت در اندیشه‌ام.
باشد که مرا امان دهد.
باشد که استادم را امان دهد.
باشد که هر دو مان را امان دهد.
باشد که صلح و سازش و آسایش در هر کجا جاری.

۱

در آغاز، جان بود. چشمی پلک نمی‌زد. جان با خود اندیشید:
«اقلیم‌ها بیافرینم؟»

اقلیم‌ها آفرید: آب ازل، نور، خاک، و آنگاه آب؛
آسمان و آن سوی آسمان از آب ازل، هوا از نور، اقلیم‌های
میرا از خاک، و زیر خاک آب.

باز با خود اندیشید: «اقلیم‌ها پدید آمد، حال، نگهبانان‌اش
بیافرینم.»

پس، از بطنِ آبِ تخمی بر آورد. گرماش داد و، از گرما،
هستنده‌ای از ترکِ تخم سر بر آورد؛ شکل‌اش همان بود که
جان بود. از دهان‌اش سخن پدید آمد، از سخن آتش. دماغ
بر آمد، از سوراخ‌اش نفس پدیدار شد، و از نفس هوا.
چشم‌ها آشکار شد؛ از چشم‌ها روشنی پدید آمد، و از
روشنی خورشید. گوش‌ها بر آمد؛ از گوش‌ها آوا پدید آمد،
و از آوا چارگوشِ دنیا. پوست آشکار شد؛ از پوست مو
پدید آمد، و از مو گیاه. قلب آشکار شد؛ از قلب ذهن پدید
آمد، و از ذهن ماه. ناف پدیدار شد؛ از ناف آپانا، و از آپانا
مرگ. آلت پدید آمد؛ از آلت تخمه، از تخمه آب پدیدار
شد.

۲

خدایان، تن خدایان، آفریده آمدند و درونِ آب بازگشتند.
آن‌گاه جان ایشان را گشنگی داد و تشنگی. پس خدایان به
جان گفتند: «ما را خانه‌ای بخش، تا در آن خوراکی فراهم
آریم و زندگی سرکنیم.»

جان گاو را آفرید. خدایان گفتند: «نه، این بس نیست.»
جان اسب را آفرید. خدایان گفتند: «نه، این بس نیست.»
جان انسان را آفرید. خدایان گفتند: «چه نیکو کاری!»
انسان خدایان را خشنود کرد، پس او است که اشرفِ
آفریده‌ها است.

آن‌گاه جان به خدایان گفت: «هریک خانه‌ی خویش را در
آدمی یابید!»

آتش در هیأت سخن به دهان در آمد؛ هوا در هیأت
عطر به دماغ در آمد؛ خورشید در هیأت روشنی به چشم
وارد شد؛ چارسوی زمین در هیأت آوا به گوش وارد شد؛
گیاه در هیأت مو به پوست وارد شد؛ ماه در هیأت ذهن به
قلب وارد شد؛ مرگ در هیأت آپانا به ناف داخل شد؛ و آب
در هیأت تخم به تهی‌گاه داخل شد.

گشنگی و تشنگی گفتند: «خانه‌ی ما کجا است؟»
جان گفت: «در کنار خدایان منزل کنید، که شما را
شریکِ آن‌ها گردانم؛ که در هر پیش‌کش، که انسان برای
خدایان آورد، شما هم سهمی دارید.»

۳

جان باز اندیشید: «این از اقلیم‌ها و نگهبانان‌اش. حال غذا
را بیافرینم.»
جان بر آب مراقبه کرد، و از گرمای مراقبه‌اش شکلی
پدید آمد، و آن شکلُ غذا شد.

غذا از انسان گریخت، و انسان خواست با سخن به
چنگ‌اش آورد، اما نتوانست. اگر توانسته بود، سخن گفتن
از غذا برای‌اش بس بود.

خواست با نفس به چنگ‌اش آورد، اما نتوانست. اگر
توانسته بود، بو کشیدن غذا برای‌اش بس بود.

خواست با چشم به چنگ‌اش آورد، اما نتوانست. اگر
توانسته بود، نگریستن به غذا برای‌اش بس بود.

خواست با گوش به چنگ‌اش آورد، اما نتوانست. اگر
توانسته بود، شنیدن از غذا برای‌اش بس بود.

خواست با پوست به چنگ اش آورد، اما نتوانست. اگر
توانسته بود، لمس کردن غذا برای اش بس بود.
خواست با ذهن به چنگ اش آورد، اما نتوانست. اگر
توانسته بود، اندیشیدن به غذا برای اش بس بود.
خواست با آپانا به چنگ اش آورد، اما نتوانست. آپانا
است که به چنگ آرنده‌ی غذا است؛ آپانا زنده از غذا است.

جان باز اندیشید: «این‌ها بی من زنده می‌مانند؟ چه گونه به
جسم وارد شوم؟» زبان به سخن آید، نفس بدمد، چشم
بنگرد، گوش بشنود، پوست بساید، ذهن بیاندیشد، و آپانا
هم جاری شود، آلت به کار افتد، باز هم انسان او را نخواهد
یافت.

پس، جان فرقِ جمجمه را شکافت، از دروازه‌ی سرخوشی
داخل شد، و در جسمِ آدمی سه منزل یافت تا بزید؛ در سه
حالت، تا بجنبد: بیداری، رؤیا، و خواب.

جان به جسم آمد، هر بخش اش را نامی داد، و اندیشید
آیا چیزی در تن مانده که از او نباشد؛ و خشنود شد که دید،
آری، در تن چیزی جز او نیست.

او را ایداندرآ — آن که می‌بیند — خوانند یا، به رمز،
ایندرآ نامند؛ که خدایان شیدای راز و رمز اند.

۴

جان، در آغاز، تخمه‌ی آدم شد، آن هسته که نورِ هر اندام را
به خود دارد. آدم خود را در آن می‌پرورد. تخمه را به درون
زن پرتاب می‌کند، خود را دوباره می‌زاید. این اولین تناسخ
او است.

تخمه با تن زن می‌آمیزد، از تن‌اش می‌شود، آزارش
نمی‌دهد. زن جانِ مرد را در جسم خود می‌پرورد.
ای مرد! زن را پناه ده، که پناهِ تخمه‌ی تو است!
مرد است که پیش و پس از تولد، فرزندش را، خودش
را، برکت می‌دهد. هر مرد در فرزند خود می‌زید. این
دومین تناسخ او است.

پسر که پدر شد، بار آئین به دوش می‌برد؛ پدرش به
پایان رسد، می‌میرد تا دوباره زنده شود. این سومین تناسخ
او است.

۵

وامادوای دانا گفت: «در زهدان که بودم از کار خدایان
باخبر شدم؛ آنان مرا در زندان صدروازه، بندستانی با
درهای آهنین، زنجیر کردند؛ اما گریختم، چون شاهینی پر
کشیدم، به آسمان رسیدم.»

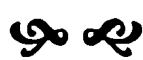
وامادوای دانا از تن بیرون شد، و هرچه خواست، کرد؛
ملکوت را یافت، ابدی شد؛ آری، ابدی!

چه کس را چون جان به مراقبه بنشینم؟ کدام یک خودِ او
است؟ آن که می بینم، می شنوم، می گویم، می بویم، آن که
زهر را از عسل جدا می دارد؟ یا او دیگری است، آن که در
ذهن می زید، چون خیال در خرد است، و چون فراست،
فرزانگی، پایداری، شهود، ایمان، تعمق، اراده، احساس،
خاطره، خواهش، عزم، هستی، زندگی، عشق، حسرت:
این همه تنها نام‌های او است؟

او جان است، خالق، خداوند؛ خدای خداوندگاران؛
اثیر، آب، خاک، هوا، آتش، پنج عنصر هستی‌ساز، هر
آمیزه‌ی خرد و کلان، از آلت آمده، از تخمه سر زده، از
زهدان زاده، عرق ریخته، خاک زاده؛ اسبان، گاوان، آدمیان،
پیلان، پرندگان؛ هرچه نفس می کشد، می جنبد، و نمی جنبد؛
هرچیزی استوار بر او، هرچیزی جاری از او. هوشِ هستی
همان جان است.

وامادوای دانا به دانش رسید و آنچه خواست، کرد؛ راهی
آسمان شد، ملکوت! ابدی شد، آری، ابدی!

کنا او پانیشاد



روشنای روح

حرف‌ها، نفس‌ها، چشم‌ها، گوش‌ها، دست‌ها،
هستی و حیات، به یاری‌ام آید!
این کتاب‌ها جانِ جهان‌اند.
جان را هرگز از یاد نخواهم برد،
جان مرا هرگز از یاد نخواهد برد.
باشد که با جان یگانه شوم.
باشد که حقیقتِ هر کتاب در من زنده شود،
باشد که حقیقت زنده شود.

۱

شاگرد پرسید: «آن چیست که ذهن را به تکاپو می‌دارد؟ آن
چیست که مرا زنده می‌دارد؟ آن چیست که زبان را به سخن

می‌آرد؟ آن کدام خدا است که چشم و گوش را گشوده است؟»

استاد پاسخ داد: «آن چه در هر زنده می‌زید، در گوش‌ها می‌شنود، در ذهن‌ها می‌اندیشد، در زبان‌ها می‌گوید، و در چشم‌ها می‌بیند. هر که به این و آن دل نبندد، از بند حس‌ها رسته، آری، ابدیت را خواهد یافت.

«نه چشم و زبان بدان راه یابد، نه ذهن؛ بی‌دانش، پرسش‌ پایان ندارد. او ورای دانسته‌ها است، و ورای نادانسته‌ها. این را حکیمان گفته‌اند و آن را از نیاکان آموخته‌اند.

«آن چه زبان را به سخن می‌آرد، و آن را نیازی به زبان نیست تا سخن گوید، آن روحِ یکتا است، نه آن چه جهان پندارد.

«آن چه ذهن را به اندیشه می‌دارد، و آن را نیازی به ذهن نیست تا بیاندهد، آن روحِ یکتا است، نه آن چه جهان پندارد.

«آن چه چشم را به دیدن می‌دارد، و آن را نیازی به چشم نیست تا بنگرد، آن روحِ یکتا است، نه آن چه جهان پندارد.

«آن چه گوش را به شنیدن می‌دارد، و آن را نیازی به

گوش نیست تا بشنود، آن روح یکتا است، نه آن چه جهان
پندارد.

«آن چه زندگی را به زیستن می دارد، و آن را نیازی به
زندگی نیست تا بزید، آن روح یکتا است، نه آن چه جهان
پندارد.»

استاد گفت: «اگر پنداری که بسیار دانسته‌ای، اندک می دانی.
اگر پنداری که با اندیشه او را شناخته‌ای، باز هم اندیشه
کن.»

شاگرد گفت: «نپنداشته‌ام که بسیار می دانم؛ نه می گویم
که می دانم، نه می گویم که نمی دانم.»
استاد گفت: «آن که دعوی دانستن داشته، هیچ نمی داند؛
آن که دعوی دانش نداشته، به راستی دانسته است.
«آن که روح را شناختنی داند، آن را شناخته است. آن
که لاف از شناختش زند، شناخته، هیچ شناخته است.
«نادان پندارد که روح در دانش نهفته است، اما حکیم
آن را ورای دانایی داند.
«راه روح در مکاشفه است. به آزادی ره برد، به توانایی
انجامد.

«مکاشفه مغلوب کردن مرگ است.»

«آن که روح را یابد، حقیقت را یافته؛ اگر نیابد، به سرنوشتی ناگوار گرفتار گردد. آن که روح یکتا را به هر هستنده یافته، در این و آن دل نبندد، آری، ابدیت را خواهد یافت.»

۲

روزی از روزگار، روح طرحی در انداخت تا خدایان به ره‌آوردی راستین رسند. خدایان به خود غره شدند؛ که روح راه‌شان برده بود اما گمان‌شان این شد که راه‌یابی از خودشان است.

روح جهالت‌شان را دید و بر آنان آشکار شد.
خدایان او را به جانیاوردند. گفتند: «این شخص مرموز کیست؟»

آتش را گفتند: «آتش! دریاب که این شخص مرموز کیست!»

آتش نزد روح آمد. روح پرسید که: «تو چیستی؟»
آتش گفت: «آتش ام، آشنای همه.»
روح پرسید: «چه توانی کرد؟»
آتش گفت: «من هرچه هست و نیست را به آتش می‌کشم.»

روح پوشالی به زمین انداخت و گفت: «به آتش کش!»
آتش خود را بر پوشال انداخت، و آتش نگرفت. پس
نزد خدایان شتافت و گفت که در نمی‌یابد این شخص
مرموز کیست!

خدایان باد را گفتند که دریابد این شخص مرموز
کیست.

باد نزد روح آمد. روح پرسید که: «تو چیستی؟»

باد گفت: «باد ام، فرمان‌روای هوا.»

روح گفت: «چه توانی کرد؟»

باد گفت: «من هرچه هست و نیست را به باد می‌دهم.»

روح پوشالی بر زمین انداخت و گفت: «بر بادش ده!»

باد خود را بر پوشال انداخت، و تکان نخورد. پس

نزد خدایان شتافت و گفت که در نمی‌یابد این شخص
مرموز کیست!

پس خدایان نزد نور رفتند و گفتند که دریابد این
شخص مرموز کیست.

نور نزد روح شتافت و روح به آنی غیب شد.

دختری دل‌فریب در آسمان ظاهر شد، همان الاهی

دانایی، بانوی برفی هیمالیا. نور نزد او رفت و پرسید: «آن

شخص مرموز که بود؟»

الاهه گفت: «او روح است، و از او است که شما شکوه خویش یافته‌اید. شکوه روح را ستایش کنید.»
پس، نور دریافت که آن شخص مرموز روح بود و بس.

۳

استاد گفت: «این‌گونه بود که خدایان — باد و آتش و نور — به قدرت قاهر خویش رسیدند و از نزدیکان روح شدند و نخستینان که او را روح خواندند.
«نور بر بالای آتش و باد جا دارد، که از همه نزدیک‌تر به او است و نخستین که او را روح نامید.
«حکمتِ حکایت این بود: هر روشنی، روشنای هر چشم، از روشنای روح است؛ و توانِ ذهن که به یاد می‌آرد، آرزو می‌دارد، و دوباره و هر بار می‌اندیشد، همه از روح؛ بگذار که ذهن به روح اندیشه کند.
«نیکی هر چیز روح است. باید که چون نیکی پرستش شود. هر که او را نیکی انگارد، سلطان قلب‌ها خواهد شد.
«از دانش جانانه پرسیدی، برای ات شرح دادم.
«پارسایی، خویشان داری، و اندیشه‌داری استوانه‌های دانش است، و داه‌ها خانه‌اش، حقیقت حرم‌اش.»

«آن که این را داند از هر اندوهی در گذشته، در ملکوتِ
مبارک سرخوش خواهد شد! آری، در ملکوت خواهد ماند:
سرمدی، سرخوش!»

پراشنا او پانیشاد



آش‌های زندگی

خدایان! خواهان پیش‌کشان!
باشد که گوش‌ها مان‌نیکی را بشنود.
باشد که چشم‌ها مان‌نیکی را بنگرد.
باشد که با تمام توان پذیرای‌اش باشیم.
باشد که اراده‌اش را سراسر اطاعت کنیم.
باشد که صلح و سازش و آسایش در هر کجا جاری.

۱

سوکشاً بهار ادواجا، ساتیا کاما شایبیا، سوریا یانی گارگیا،
کوسالیا آشوالایانا، بهارگاوا وایداریها، وکاباندهی کاتیا یانا،
از شاگردان و سرسپردگان، پیش‌کش‌های خود نزد پپالادای
حکیم آوردند، تا پرسش‌هاشان را پاسخی گوید.

حکیم گفت: «سالی نزد من بمانید، ایمان بورزید،
پارسایی پیشه کنید؛ و آن‌گاه هرچه خواستید از من
پرسید.»

سال سر آمد، و کابانده‌ی کاتیایانا به حرف آمد و گفت:
«سرورم، کیست که هرچیز را آفریده؟»

حکیم گفت: «آفریدگار، که ذهن‌اش به جهان اندیشه
کرد و حقیقتِ ماده و حیات را آفرید، تا کار را سپس آنان
پی گیرند.»

«خورشید حیات است، ماده ماه؛ جان می‌جنبد و هر
ناجنبنده ماده است، همه‌ی شکل‌ها ماده. خورشید به شرق
رو می‌کند، آن‌گاه به هر چارسو، و آن‌گاه به بالا و پایین،
زندگی می‌بخشد و روشنایی. او، حیات همه‌گیر، نخست
خود را به شکل نور نمایان کرد. این است سرسرود آن:

حکیمان او را چنان انگارند، همان همه‌گیر، روشنی‌بخش
هرچیز، همه‌چیز را داند، همان یگانه، به پادارنده‌ی هرچیز.
حکیمان او را چون آفتاب دانند، بر می‌آید تا همه را گرمی
بخشد، و هرچیز را زندگی.

«سال سرورِ آفرینش است. در گیتی دو راه هست، یکی به
جنوب و دیگری به شمال. آن که به انعام و آئین‌ها دل

خوش دارد و زندگی با خانواده را برگزیند، از راه فرودین به نزد نیاکان رود، به جهان ماه می رسد؛ و دوباره زاده خواهد شد؛ که آن جا همه چیز ماده است.

«آن که جان را در ریاضت و مرارت و ایمان و معرفت جوید، از راه فرازین رود، تا جهان خورشید را یابد، آن جا که زندگی است، بی مرگی، ورای هول و هراس؛ این است مقصد او. باری، آن جا باش، و دیگر بازگشتی نیست. این است که هست! این است سرسرود آن:

گروهی خورشید را پشتیبان خوانند، با پنج فصل یا پنج پا، با دوازده ماه یا دوازده تن، همان که فراسوی آسمان است و باران می بارد. گروهی او را سال خوانند، حساب دار زمان، که بر ارا به ای هفت رنگه یا هفت اسبه می راند، با شش چرخ که همان شماره ی فصل ها است.

«ماه سرورِ آفرینش است، نیمه ی روشن اش زندگی، نیمه ی تاریک اش ماده. دانا آئین های خود به نیمه ی روشن به جا آرد، و نادان به نیمه ی تاریک.

«روز و شب سرورِ آفرینش است، روز زندگی است، شب ماده. آنان که به روز با هم آمیزند، زندگی را هدر دهند؛ و آنان که به شب با هم آمیزند، زندگی را حراست کنند.

«خوراک سرورِ آفرینش است. خوراک تخمه می‌سازد،
و هر چیزی از تخمه است.»

«آن که آفریدگار را اطاعت کند، باشد که هرچه از حیات و
ماده بوده به او اعطا شود؛ آن که ریاضت کند، مرارت کشد،
آن که راستی پیشه کند، باشد که از این‌ها درگذرد، به
ملکوت راه یابد.»

«هر که بی‌رنگ و بی‌نیرنگ، باشد که تا ملکوت اعلا بر
شود.»

۲

بهارگاوا و ایدار بها پرسید: «سرورم! کدام نیروها تن را به
هم پیوند داده؟ کدام نیروها زندگی بخشیده‌اند؟ و کدام یک
برترین است؟»

حکیم گفت: «نیروها — هوا، آب، آتش، خاک، کلام،
ذهن، روشنایی، و نیوشایی — همه فریاد کشیدند، مای ایم
که تن را به هم پیوند داده‌ایم!»

«زندگی اما از ایشان برتر بود، و گفت: فریب خود
نخورید! تنها من ام که خود را در پنج جریانِ جسم جاری
می‌کنم تا تن را به هم پیوند داده، جان‌اش دهم.»

«اما آنان باور نکردند.

«زندگی از تن برخاست و خواست که ترک اش کند؛ به برخاستن اش همه دانستند که باید برخیزند. و برگشتند چون که برگشت، چون زنبوران که در پی ملکه می روند و باز می گردند. پس، کلام، ذهن، روشنایی، و نیوشایی، همه بازگشتند و زندگی را کرنش کردند.

«زندگی در آتش می سوزد و در آفتاب می درخشد. باران، ابر، هوا، خاک، این همه زندگی است. ماده زندگی است. هرآنچه به هر شکلی هست و نیست، باز زندگی است. زندگی جاودانگی است.

«همه چیز در او است، در زندگی ریشه دارد، آن سان که پره ها در هسته ی گردونه — هرچیز، هر ودا، پیش کش ها، سربازان، و برهمنان.

«ای زندگی، ای سرور آفرینش، که در زهدان ها می جنبی تا خود را بزایانی! ای سرور پنج رشته! همه چیز خود را به تو پیش کش می کند؛ تو پیش کش ها را به نزد خدایان و نیاکان می بری! حس و هوش و نفس دست ساز تو است!
«ای زندگی! ای آفریدگار! ای نگه دارنده! ای نابودگر!
ای آفتاب که در سیر سماوات ای! ای ارباب اختران و ستارگان!

باران را فرو بار! بگذار تا هرکس طعامی یابد، بر بالده، و
سر مست شود!

«ای زندگی! ای پاک و ناب! ای آتشِ درکام‌برنده‌ی
هرچیز! ای هستیِ همگان! جهان سراسر خوراکِ تو است،
ای تو، ای پدر ما که در آسمان‌هایی!

«جان‌ات در کلام ما، در شنیدن و دیدن، در ذهن ما، جاری!
بخت‌مان را بلند ساز، و ما را وا مگذار!

«ای زندگی، ای سرور هر سه سرا! ما را پناه ده، آن‌سان
که مادر کودکان‌اش را! ای زندگی! حکمت برای‌مان بیاور،
بخت برای‌مان بیار!»

۳

کوسالیا آشوالایانا پرسید: «سرورم! زندگی از کجا آغاز
می‌شود؛ چه گونه به تن راه می‌یابد؛ و چون که پخش شد،
چه گونه در آن می‌زید؛ چه گونه از تن بیرون می‌شود؛
چه گونه هرچه را که بیرون‌اش بوده پاس می‌دارد، چه گونه
هرچه را که درون‌اش بوده پاس می‌دارد؟»

حکیم گفت: «پرسش‌هاتان ژرف‌تر شده، ریشه را می‌جوئید!
این است پاسخ من:

«زندگی از جان مایه می‌گیرد، آن‌سان که سایه از آدم.

زندگی و جان در هم تنیده‌اند، اما زندگی به تنی راه یابد که
تمنای ذهن‌اش برآورده باشد.

«شهنشاه مملکت را به مقامات مختلف تفویض کرده،
زندگی هم تن را به پنج جریان اصلی تقسیم می‌کند. اندام
برون‌ریزی و باروری در جریان جاریِ آپانا؛ و چشم و
گوش آن‌جا که زندگی می‌زید، در پرانا، که از دماغ و دهان
پخش می‌شود؛ و میانه‌ی تن در جریانِ برابر سازِ سامانا،
همان پخشنده‌ی خوراک و شورنده‌ی هفت شعله.

«جان در قلب می‌زید، آن‌جا یک‌صد و یک شاه‌رگ
است، و از هر شاه‌رگ صد رگ جاری، و از هر رگ هفتاد و
دو هزار مویرگ — او این همه را در جریان پُرشاخ‌وبرگ
ویانا نهاده. جریان بالارونده‌ی اورانا، که در یکی از این
مجاری صعود می‌کند، کوشا را به پاداش رساند، و کافر را به
جزاش؛ آن که حسن و قبح‌اش به هم آمیخته باشد، دوباره
به گیتی باز می‌گردد.

«خورشیدِ فروزان فرّ زندگی است. خورشید از پرانای
چشم نگه‌داری می‌کند؛ زمین آپانا را فرو می‌کشد؛ هوا،
پُرکننده‌ی هرچیز، سامانا را نگه می‌دارد؛ و باد ویانا را. نور
اورانا را می‌پاید، و آن‌گاه که نور می‌رود، هوش و حس در
ذهن محو می‌گردد و آدمی باز زاده خواهد شد.

«به گاه مرگ، اودانا با شورِ ذهن در آمیزد، به زندگی باز می‌گردد، و زندگی در راهی که اودانا روشن کرده، روح آدمی را به هر کجا که سزاوار بوده خواهد برد.
«آن که این را داند، زندگی را دانسته است، و خاندان‌اش گم‌راه نخواهد شد. این است سرسرود آن:

آن که سرچشمه‌ی زندگی را داند، داند که چه گونه می‌آید، کجا می‌زید، چه گونه در آن پنج جریان جاری می‌گردد، چه گونه به جان می‌پیوندد. او ابدیت را خواهد یافت، آری، ابدیت را.

۴

سورایانی گارگیا پرسید: «سرورم! کیست که در تنِ آدمی بیدار می‌شود، می‌خوابد، خواب می‌بیند، و خوش می‌شود؟ این‌ها به چه وابسته‌اند؟»

حکیم گفت: «در غروب، آفتاب در گودیِ خورشید گرد می‌آید تا در طلوع از نو سرزند، حواس نیز در ذهن — که سرورشان بوده — گرد آیند؛ پس، هر که را که نمی‌شنود، نمی‌بیند، نمی‌بوید، نمی‌چشد، نمی‌گوید، نمی‌گیرد، و نمی‌جنبد، خفته می‌خوانند.

«تنها آتش‌های سوزان بیدار اند. آتش سوزان آپانا، همان آتش جان‌فشان، آتش ابدیِ گارهاپاتیای منزل‌داران؛ آتش سوزان ویانا، همان آتش جان‌فشانِ آنواهاریا که رو به جنوب دارد؛ آتش سوزان پرانا که برافروخته از آتش آپانا است؛ آتش جان‌فشانِ آهاوانیا که خود برافروخته از آتش ابدی است؛ و آتش گارهاپاتیا، که رو به خیزش خورشید آرد.

«آتش سوزانِ سامانا را برابر ساز گویند که پیش‌کش‌ها را برابر سازد، همان نفسی که می‌رود، نفسی که می‌آید. ذهن پیش‌کش‌کننده است، و پاداشِ پیش‌کش‌اش آتش سوزان اودانا است، همان خواب ژرف که دوباره و هر بار ذهن را به جان ره‌نمون می‌کند.

«ذهنِ رؤیابین از شکوهِ خویش سرخوش می‌شود. آن‌چه را دیده، باز خواهد دید؛ آن‌چه را شنیده، باز خواهد شنید؛ از آن‌چه به هر کجا سرخوش شده، باز سرخوش خواهد شد؛ هر چه دیده، نادیده، شنیده، ناشنیده، بهره‌برده، بهره‌نابرده، واقعی، ناواقعی، این‌جا و آن‌جا، همه را می‌داند؛ ذهن همه‌چیز را داند.

«در روشنای جان که غرقه شود، رؤیای‌اش آخر رسیده، در بند تن است، اما غرقه در شادی خویش!

«فرزندم! هر چیزی به سوی جان پر می‌کشد، آن سان که
 پرندگان به سوی آشیان خویش، بر درخت، از برای آسایش.
 «زمین، جنس عطرش؛ آب، جنس طعم‌اش؛ نور، جنس
 زیبایی‌اش؛ باد، جنس بساواایی‌اش؛ هوا، جنس صداش؛
 چشم، همان چه می‌بیند؛ گوش، همان چه می‌شنود؛ دماغ،
 همان چه می‌بوید؛ زبان، همان چه می‌چشد؛ پوست،
 همان چه لمس می‌کند؛ صدا، همان چه می‌گوید؛ دست،
 همان چه می‌گیرد؛ باروری، همان چه برش می‌انگیزد؛
 برون ریخته، همان چه برون‌اش می‌ریزد؛ پا، همان چه بر آن
 می‌گذرد؛ ذهن، همان چه خیال می‌کند؛ خرد، همان چه باز
 می‌شناسد؛ غرور، همان چه بادش می‌کند؛ اندیشه، همان چه
 اندیشیده می‌شود؛ نور، همان چه تاب‌اش می‌دهد؛ زندگی،
 همان چه بدان بسته است؛ آشیان این همه جان است و بس.
 «جان است که می‌بیند، می‌شنود، می‌بوید، می‌چشد،
 می‌اندیشد، باز می‌شناسد، و انجام می‌دهد. جان انسان و
 جان جهان، آن جان جاودان بی‌کران، هر دو یکی است.
 «فرزندم! آن که جان جهان را شناسد، جانی که جان
 انسان، آتش‌های سوزان، حواس و عناصر در آن روان،
 آری، او همه چیز را دانسته، می‌داند و می‌شناسد، و در آن
 همه زندگی دارد. این است سرسرود آن:

هر که وجود جاودان را یابد، همان که جان انسان و هوش و حواس و هستی و هر عنصر در آن می‌زید، همه را دانسته، بر همه چیزی دانا است.

۵

ساتیاکاما شایبیا پرسید: «سرورم! انسان از پسِ مرگ به کجا می‌رود، اگر سراسر هستی‌اش در اندیشه‌ی اُوم بوده باشد؟»

حکیم گفت: «اُوم همان جانِ بی‌کران است و همان جانِ باکران. حکیمان تنها به یمن اُوم توانند این و آن به دست آرند.

«آدمی اگر تنها به اُاندیشد، به زودی در این جهان باز زاده خواهد شد، و اگر ریگ ودا خوانده باشد، در میان حکیمان و پارسایان و خداترسان زاده شود. اگر دو هجای اول را بیاندیشد و ریگ ودا خوانده باشد، به ماه خواهد شد و آن‌جا از پی خواست‌ها و خوشی‌ها، دوباره و هر بار به زمین باز خواهد گشت.

«اما اگر بر هر سه هجای اُوم تمرکز کند، همان‌سان که نزد پروردگار بوده، به روشنای خورشید راه خواهد برد.

«گناه‌اش می‌ریزد، همان‌سان که ماری پوست می‌اندازد؛
با سرایش‌های ساما ودا به آن روشنایی داخل خواهد شد،
بالا تا ملکوت اعلا، نزدیک پروردگار که از برترین برتر
است! این است سرسرود آن:

هر که آن سه هجا را جدا از هم اندیشه کند، از نیستی نشان
دارد؛ اما اگر آن سه را همبسته داند، سه سرشت جسم و
ذهن و هوش پادشاهش دهند، و فراسوی نیستی خواهد
شد.

«ریگ ودا آدمی را به زمین آرد، یاجور ودا او را به آسمان
برده، ساما ودا، ساحران داند به کدام سرا راه خواهد برد؛
حکیم با اوم به سرای سرمد خواهد رفت، و ورای زوال و
مرگ و هراس، آن‌جا به آسایش خواهد رسید.»

۶

سوکشا بهاردواجا گفت: «سرورم! هیرانیا نابها، شاهزاده‌ی
کواسالا، از من پرسید: بهاردواجا! آفریدگار را می‌شناسی
و آن شانزده برهه‌اش را؟ گفتم: نه، نمی‌شناسم؛ و در باب‌اش
دروغ نخواهم گفت، که می‌دانم بر دروغ‌گو چه خواهد رفت؛
اگر می‌شناختم، تو را می‌گفتم. شاهزاده ارا به‌اش را چرخاند

و بی هیچ کلامی رفت. حال، از تو می پرسم: کجا است آن آفریدگار؟»

حکیم گفت: «فرزندم! آفریدگار و شانزده برهه‌اش، همه این جا است، در همین تن!

«آفریدگار با خود اندیشید: چیست آن چه تواند مرا به رفتن وادارد آن دم که رود، به ماندن وادارد آن دم که ماند؟
«پس زندگی را آفرید، از زندگی دانش را، از دانش اثیر را، از اثیر هوا را، از هوا نور را، از نور آب را، از آب خاک را، از خاک حواس را، از حواس ذهن را، از ذهن خوراک را، از خوراک توان را، از توان پارسایی را، از پارسایی مکاشفه را، از مکاشفه کردار را، از کردار جهان را، و از جهان نام‌ها را.

«رودها که به دریا ریزند، نام‌ها و شکل‌های خود از دست می‌دهند، و دریا است که می‌ماند؛ پس آن شانزده برهه که با آفریدگار آمیزند نام و شکل خود از دست داده، آفریدگار خواهد ماند؛ انسان بی برهه و بی زمان خواهد شد. این است سرسرود آن:

پروردگار هسته‌ی گردونه است و آن شانزده برهه پره‌های گردونه؛ او را بیاب و دیگر نمیر.

«آن چه گفتم، درّ دانش بود، آن چه از جان یافتنی است!»

شاگردان حکیم را کرنش کردند و گفتند: «حقا پدر ای از
برای ما، که ما را به کرانه‌های آسمان رهنمون کردی.»

«همه بر تو سر فرود آرند، استاد عالی جاه!»
بر استادان عالی جاه سر فرود آرید!

کاتها او پانیشاد

به می

حکمت‌های مرگ

باشد که جان ما، من و استادم، هر دو را امان دهد.
باشد که از ما هر دو خوشنود باشد.
باشد که ما هر دو شهامت نشان دهیم.
باشد که دانش جانانه بر ما بدرخشد.
باشد که هرگز از هم بیزار نشویم.
باشد که صلح و سازش و آسایش در هر کجا جاری.

دفتر اول

واجاشراو اس، در آرزوی مینو، دار و ندار خود می بخشید. او
را پسری بود به نام ناچیکتاس. پسری بود و با این حال با
خود اندیشید:

«پدرم از مینو نصیبی نخواهد برد: گاوهای اش دیگر نه می‌خورند و نه می‌آشامند و نه می‌زاینند و نه شیر می‌دهند!»

نزد پدر رفت و گفت: «پدر، مرا هم به کسی بخشیده‌ای؟» دوباره، سه‌باره، این را پرسید و آخر بار پدرش گفت: «تو را به یاما، خدای مرگ، می‌بخشم!»

ناچیکتاس اندیشید: «حالا بمیرم یا که هرگاه دیگر، فرقی ندارد؛ می‌خواهم بدانم: اکنون اگر که مرگ آید، چه خواهد شد؟»

واجاشراو اس از گفت خود پشیمان گشت، اما ناچیکتاس گفت: «پدر! به آن‌ها بیاندیش که پیش از این رفتند و آن‌ها که پس از این سر می‌رسند: کلام‌شان، زنجیرشان! آدمی می‌میرد و هر بار چون نهالی از نو می‌روید!»

ناچیکتاس به جنگل رفت و در منزل مرگ به مراقبه نشست. یاما که به خانه بازگشت، خدمت‌کارش گفت:

«سرورم! فرزانه‌ای که مهمان‌خانه‌ای شود، انگار که آتش مهمان شده؛ حکیم آن است که مهمان‌نوازی کند. پس تمنا دارم پذیرای اش باشید و به او آب دهید! فرزانه‌ای اگر به خانه‌ی ابلهی پا بگذارد و چیزی به او بخشش نشود،

دودمان آن ابله، خلوت و جمعیت او، آرزوهای اش، آوازه -
های اش، اموال اش، امیدهای اش، و بخت های اش همه در
بلا خواهد بود.»

پس، یاما، مرگ، به ناچیکتاس گفت: «مهمان را احترام
باید گذاشت. تو سه روز در خانه ی من بی آب و غذا
بوده ای. خواهش دارم از من سه چیز درخواست کن تا
برآورده سازم.»

ناچیکتاس گفت: «اولین خواسته ام این که، پدر با من
در آشتی شود، شاد و شادمان باشد، و از من اندوهی در دل
نگیرد.»

مرگ گفت: «چنین خواهم کرد، چنان که تا پدرت تو را
بیند، شب را در آسایش سر کند، اندوه اش را به فراموشی
بسپارد، و چون همیشه دوستات بدارد.»

ناچیکتاس گفت: «در ملکوت هیچ هراسی نیست؛ که
تو آن جا نیستی، و آن جا هیچ کس از پیری نهراسد، و آدمی
همیشه از گشنگی و تشنگی و اندوه دور می ماند. ای مرگ!
تو می دانی که چه گونه آتش به مینو راه می یابد. نشان اش
ده، من آکنده از ایمان ام! آتش را برای دومین درخواست ام
خواستم.»

مرگ گفت: «شرح می‌دهم، گوش کن. از آتش الهام گیر،
برخیز و جهان‌های بی حد و حساب را تسخیر کن. گوش
دار! آتش را در غار قلب خود خواهی یافت.»

مرگ گفت: «گیتی از آتش پدید آمده: از این بهتر چه گونه
می‌شد پدید آید!»

مرگ می‌گفت، و ناچیکتاس باز می‌گفت؛ مرگ به شوق
آمد و گفت:

«تو را چیز دیگری می‌بخشم؛ این آتش به نام تو نامیده
خواهد شد.»

«حلقه‌های زنجیر را به خاطر بسپار: آتش‌های سه‌گانه
را پرستش کن: دانایی، مراقبه، مرارت؛ مراحل سه‌گانه:
مشاهده، دریافت، تجربه؛ وظایف سه‌گانه: تأمل، تمرکز،
وارستگی. بدان که هرچیزی از روح می‌آید، که روح هم
جستن است و هم یافتن؛ آسایش ابدی، صلح سرمدی، را
دریاب، از مرگ و زندگی آسوده باش.»

«آن که جان خود را یابد، جان جهان را یافته است،
یگانگی در هر دوگانه را. او است که آتش‌های سه‌گانه را بر
فروزد، و پیش‌کش آرد. باشد که، گرچه پابند زمین، زنجیرهای
مرگ بگسلد، و رای هر اندوه به آسمان صعود کند، به مینو
پا بگذارد.»

«ناچیکتاس! این هم دومین خواستهات، آتشی که به مینو راه دارد، و این پس به نام تو نامیده خواهد شد! اینک انتخابی دیگر و سومین درخواستات!»

ناچیکتاس گفت: «گروهی گویند آدمی که مرد، به زندگی ادامه خواهد داد، و گروه دیگر خلاف این را گویند. حقیقت را تو باز گو، این سومین خواسته من است.»

مرگ گفت: «فرمندان در آن فرومانده‌اند، ژرف است و سخت! ناچیکتاس! درخواستی دیگر کن، سخت مگیر. این از من نخواه!»

ناچیکتاس گفت: «ای مرگ! گفتم که فرمندان در آن فرومانده‌اند، ژرف است و سخت؛ اما کیست که درس اش از تو به باشد؟ خواهشی از این خوش تر؟»

مرگ گفت: «پسران و پسرزادگان از من بخواه، گاوان و اسبان، پیلان، طلا و مطلا، سلطنتی مجلل. ناچیکتاس! هرچه خواهی، بخواه، الا این. گنج شایگان، عمر دراز، پادشاهی، هرچیز و هرچه، هرچه باشد، الا این. لذاتی دور از دست آدم، زنانی زیبا بر درشکه‌ها، با ساز و آواز؛ هرچه، حتا آن سوی آرزوها، سرخوشی‌ها. اما نخواه که بگویم پس مرگ چیست!»

ناچیکتاس گفت: «ای فناکننده‌ی آدمی! این همه بس زود می‌گذرد. سرخوشی خوشی را پایان می‌دهد. بلندترین عمر هم کوتاه است. اسبان و پیلان از آن تو، طلا و مطلا، ساز و آواز از آن تو!

«دارایی نتواند آدمی را خشنود سازد. اما، اربابِ عالم و آدم! آدمی اگر که تو را خشنود سازد، تا هر زمان که خواهد، زنده ماند، و هر چه خواهد، یابد؛ انسان اسیرِ مرگ و فنا است، پس اگر مجالِ بسیار یابد، باز از عمرِ دراز لذت خواهد برد، و باز به فکر جماع و جمال خواهد بود؟ بگو انسان کجا می‌رود پسِ مرگ؛ بازگویی و بندم باز کن!»

مرگ گفت: «خیر یک چیز است، خوشی چیز دیگری؛ و جانِ انسان از هردو فرمان‌بر. آن که خیر را برگیرد، به قداست می‌رسد؛ آن که خوشی پیشه کند، به فلاکت فرو می‌افتد. آدمی با هردو رو در رو می‌شود. ذهنِ حکیم او را به خیر می‌کشاند، جسمِ غافل او را به خوشی.

«ناچیکتاس! آن خوشی‌ها که تو پس راندی، از گرداب مرگ و زندگی بود. دو راهِ دور از هم: یکی غفلت، دیگری حکمت. ناچیکتاس! تو توهمِ شهوت‌ها تاراندای، حقیقتِ حکمت را یافتی.

«ابلهان، خودستا از دانش خویش، مغرور، غافل، گیج:
کوری عصاکشِ کور! دلکِ دنیاپرست از آخرت چه خبر
دارد، که فریاد می‌کشد: هستی همین دنیا است و بس! او به
عقبا باور ندارد، پس او را دوباره و هر بار می‌کشم.

«گروهی از جان نشنیده‌اند، و گروهی شنیده‌اند و ناتوان
از یافتن آن! آن که او را یابد، اعجازِ جهان است! آن که به
او سر سپارد، اعجازِ جهان است! آن که او را سرور خود
خواند، اعجازِ جهان است!

«عوام را یارای سخن گفتن از او نیست، کلامِ عوام در
مجادله است. سخنِ خواص اما ختم هر مجادله: جان ذاتِ
کامل است، از تنگنای ذهن می‌گریزد و تخیل را به تحیر
می‌اندازد!

«دل‌بندم! آدم با پای خرد به جان ره نخواهد برد، مگر
آن که حکیمی راهنمای اش شود. اما چشمان مشتاق تو
راستی را جوید. آری، باشد که هماره شاگردانی چون تو
یابم!

«آدمی ابدیت را در خوشی‌های خویش نخواهد یافت؛
من آتش را در خوشی‌های دیگر جستم، آن یگانه را پرستیدم،
ابدیت را یافتم!

«ناچیکتاس! رامشِ هر خواهش، گرفتنِ گیتی، عیشِ

بی‌واهمه، اوج لذت، نیروی جادو، همه از آن تو بود، تو آن همه را وانهادی، ای پسر دلیر و حکیم!

«دانا که مدام در حال مراقبه، در کار تمرکز باشد، بر آستان غار قلب‌اش یا در عمق اندرون آن، به حکمت خواهد رسید، به جان، همان جان دیرین، که پنداشتن‌اش دشوار و شناختن‌اش دشوارتر: جانِ جهان که ورای شادی و اندوه است!

«آن که از استاد آموزد و فرا گیرد، جان را از جهان باز شناسد، به سرچشمه راه خواهد برد، به مسرت خواهد رسید، و برای همیشه در آن مسرت خواهد زیست.
«ناچیکتاس! اینک دروازه‌های مسرت به روی‌ات گشوده است!»

ناچیکتاس پرسید: «چیست آن سوی صحت و سقم، آن سوی علت و معلول، آن سوی گذشته و آینده؟»

مرگ گفت: «همان کلمه‌ای که وداها ستوده‌اند، زاهدان به زبان آورده‌اند، و قدیسان به آن دست یافته‌اند.
«اوم همان کلمه است.

«آن کلمه همان روحِ سرمدی است، دوردست بی‌کران. آن که این را داند، به هر خواسته خواهد رسید.

«اوم همان غایت است، آن که این را داند، ستوده‌ی قدیسان خواهد بود.

«جانِ آگاه بر همه چیز، نه زاده شده است و نه خواهد مرد، معلولِ علتی نیست، ابدی است، قائم به ذات خویش، زوال ناپذیر، و قدیم. آن چه تن را فنا می‌کند، چه گونه او را فنا تواند ساخت؟

«غافل آن که گمان برد جان فنا می‌کند یا فنا می‌شود. جان نه فنا می‌شود، نه فنا می‌کند. جان از کم‌ترین کم‌تر است، و از بیش‌ترین بیش‌تر. در تمام دل‌ها است. آن‌گاه که حواس، آسوده از خواهش، آرام یافته، آدمی او را می‌یابد و آن سوی اندوه می‌رسد.

«نشسته، سفر می‌کند؛ خوابیده، جاری در هر کجا است. جز من، چه کس داند که پروردگار از شادی و اندوه آسوده است! آن که جان را یافته، بی جسم در میان تجسمات، بی دگردیسی در میان دگردیسان، و جاری در هر جا، آن سوی اندوه خواهد رسید.

«جان در سخن یافت نگردد، نه در الفاظ، و نه در آموزشی گیرم عظیم. به انسانی رسد که عاشقِ او است، تا او را از آن خویش سازد.

«انسان که بدنهاد، و مدام بی‌قرار، بی تمرکز، بی آرامش

و بی آسایش: هر آموزه آموزد، جان را چه گونه تواند یافت؟

«جان سرباز و سخنور را خوراک خود می‌سازد، با چاشنی مرگ. پس، چه کس تواند او را یافت؟»

«جان انسان و جان جهان، هردو چون نور و سایه درون دل‌ها، ورای لذت اند اما مسرور از فرجام کار. این است باورش‌شان، آن که جان را یافته، مرتاض و منزل‌دار.

«آدمی باید آن شعله بر افروزد، آن جان را، پلی برای پیش‌کشان، راهنمایی تا که از جسم درگذرد.

«جان بر ارابه‌ی جسم می‌راند، خرد ارابه‌کشِ سخت‌پا است و ذهن زمام‌ارابه. حواس اسبان اند و آرزوها جاده‌ها. جان که با جسم آمیزد، نه ذهن و حواس، که تنها او است که مسرور می‌شود.

«آن که استوار نیست، عاجز از چیرگی بر ذهن خود، اسبی است لگام‌اش گسیخته. بر ذهن خود چیره گردد، آدمی گردد استوار، زمام اسبان در دست.

«ناپاک، خودبین و بی‌ثبات، از غایت خود دور افتاده، دوباره و هربار در این جهان زاده می‌شود. اما پارسا، پاک و باثبات، مقصد را یافته، از آن باز نمی‌گردد.

«آن که خرد را فرا می خواند تا زمام ذهن را به دست آورد، سفر را به پایان خواهد برد و، جاری به هر کجا، جان را خواهد یافت.

«آن سوی حس ها هوس ها است، آن سوی هوس ها ذهن، و آن سوی ذهن خرد است، و آن سوی خرد طبیعتِ آشکار. آن سوی طبیعتِ آشکار، طبیعتِ پنهان؛ و آن سوی طبیعتِ پنهان، پروردگار. پروردگار پایان کار است، و آن سوی او هیچ!

«پروردگار افشاگرِ خود نیست. او رازِ آدمی است، و فهمِ فرزانه است که او را می یابد.

«حکیم آن که سخن ها به ذهن خود گم کرده، ذهن خود به خرد، خرد به طبیعت، طبیعت به پروردگار؛ و آن پس آسایش خواهد یافت.

«برخیز! بجنب! حکمت را به محضر استاد آموز! که راهی است چون تیزی تیغ، آن سان که فرزندگان گویند.

«آفریدگار او است که بی صدا را داند، بی بو، بی مزه، بی شکل، بی مرگ، و رای طبیعت، بی زوال، بی آغاز، بی انجام. آن که این حقیقت جاودان شناسد، از کام مرگ خواهد رست.»

هر که این گفت‌وگوی کهن میان ناچیکتاس و مرگ را شنیده،
آن را به راستی باز گوید، قدیسان پشتیبان‌اش شوند. هر که
در سال‌گشت نیاکان، با همنشین نیک، این سرّ سربه‌مهر را
نیوشیده خوشی خواهد یافت، بختی خوش، بی‌حد و حساب.

دفتر دوم

مرگ گفت: «آفریدگار حواس را برون‌گرا ساخته، آدمی
بیش‌تر بیرون می‌نگرد تا درون. اما هر بار که روح جسوری
در آرزوی جاودانگی باشد، در پسِ خویش خواهد نگریست
و خود را خواهد دید.

«غافل، از پی شهوت‌ها، به گرداب می‌غلتد؛ حکیم که
جاودانگی جُسته، گذارش به گم‌راهی نیست.

«آری، از او است که می‌بینی، می‌چشی، می‌بویی، حس
می‌کنی، می‌شنوی، و سرشار می‌شوی، از او است که هر چیز
می‌دانی. جان همان است.

«حکیم آن جانِ خود آرا، همان جان خودروا را شناخته،
خواب و بیداری از هم باز شناسد، آن سوی اندوه می‌رسد.
جانِ آدمی، آن خوشه‌چین خرمن‌کار، را جانِ جهان
انگارد، آن گذشته‌بان و آینده‌ساز. و از چه دیگر باک!

«ناچیکتاس! جان در آغاز از مراقبه سر زده، پیش از آن که آب‌ها خلق شود، به درون دل‌ها ریخت، و در عناصر زیست.

«آن قدرت بی‌کران، سرچشمه‌ی هر قدرت، که چون زندگی سر زده، به درون هر دلی ریخته، در عناصر می‌زید، جان همان است.

«آن آتشِ پنهان در چوب، چون کودکی به زهدان، پرستیده با پیش‌کش‌ها، جان همان است.

«آن که فراز و فرودِ آفتاب از او است، آن که هر توان به تکریم‌اش آید، آن برتر از همگان، جان همان است.

«آن که این جا بوده، از این پس همین جا است، و پس از این هم این جا. هر که جز این باور دارد، از مرگی به مرگ دیگر سرگردان خواهد شد.

«جان درونِ دل‌ها است، نه بزرگ‌تر از بند انگشتان، گذشته‌بان و آینده‌ساز؛ و از چه دیگر باک! جان همان است.

«گذشته‌بان و آینده‌ساز، چون آتشِ بی‌دود می‌سوزد، آن که امروز و فردا است؛ جان همان است.

«رود از چشمه به دره می‌ریزد، آن که جان را یافته، از پی جان به هر کجا جاری است.

«جانِ فرزانه پاک و ناب می‌ماند؛ آبِ زلال است، و
ناچیکتاس مالا مال از این آب!»

«آن که بر خرد ناب خود تأمل کند، بر فرمان‌روای تن، شهر
یازده دروازه، دیگر اندوهی ندارد، آزاد و رها است، تا همیشه.
«او آفتاب است در آسمان، آتش در سرای پیش‌کشان،
میهمان در خانه، هوایی در هر کجا جاری، سرور سروران،
سراسر زندگی است. به هر کجا سرازیر است، و در
پیش‌کش‌ها دوباره جان می‌گیرد، در آب زاده می‌شود، از
خاک سر می‌زند، از کوهسار می‌گسلد؛ جان قدرت است و
حقیقت.»

«آن ستودنی، ستوده‌ی هر تن خدا، هسته‌ی هر چیز است،
دم می‌گیرد و بازدم می‌برد.
«او، بی‌تن، تن را که ترک کند، تن را تهی کند، دیگر چه
می‌ماند؟ جان همان است.
«آدمی از نفس کشیدن زنده نیست؛ زنده از او است که
دم می‌گیرد و بازدم می‌برد.»

«ناچیکتاس! به تو راز جان جاودان را گویم، همان چه پس
از مرگ خواهد بود. برخی به زهدان باز می‌گردند و در

انتظار تنی جنبنده، برخی دیگر به چیزهای ناجنبان بدل می‌شوند: همه برحسب کردوکار و دانش خویش.

«خفته را که بیدار می‌کند، که به خوابِ رؤیایی اش خواهد برد؟ همان که هرچیزی زنده از او است، از او فراتر کس نیست، ناب است و سترگ، همان جان جاویدان.

«چون آتش که یکتا است و اشکال گونه گون می‌گیرد، شکل هرچه را که آتش می‌زند، جان یکتا است و اشکال گونه گون می‌گیرد، شکل هرچه را که جان می‌دهد؛ با این همه، بی‌شکل می‌ماند.

«چون باد که یکتا است و اشکال گونه گون می‌گیرد، شکل هرچه را که بر باد می‌دهد، جان یکتا است و اشکال گونه گون می‌گیرد، شکل هرچه را که جان می‌دهد؛ با این همه، بی‌شکل می‌ماند.

«چون خورشید، که چشم جهان است، و به هیچ ناپاکی که بر آن تابیده، نیالوده، جان یکتا است و هرچیزی را جان می‌بخشد، اما از فلاکت آدمی دور است و باز از آن بیرون.

«او یکتا است، فرمان‌روا، جان جانان، آفریدگار هزارگان از یگان.

«آن که برخیزد و او را به خویشتن یابد، آری، شادمانی خواهد یافت؛ و مگر شادمانی دیگر چیست؟

«او زوال‌ناپذیر است در میان هرچه زوال می‌یابد.
هستی هر هستنده، یکتا است اما باز آرزوی هر آدم برآورده
می‌سازد. آن که برخیزد و او را به خویشتن یابد، آری، آسایش
خواهد یافت؛ و مگر آسایش دیگر چیست؟»

ناچیکتاس پرسید: «سرخوشی را کجا یابم، ورای کلام؟
روشنای او را در پرتوی دیگری باید دید، یا که روشنایی از
خود او است؟»

مرگ گفت: «نه خورشید، نه ماه، نه ستارگان، نه آتش،
نه آذرخش، هیچ‌یک او را روشنی نبخشد. او می‌درخشد و
هرچیز به رخشش می‌آید. هرچه در جهان هست، آری،
پرتویی از روشنای او است.»

«آفرینشِ جاودانه درختی است، با ریشه‌هایی در بالا،
و شاخه‌هایی در زیر؛ همان جان پاک جاویدان، زنده در
هرچیز، و هیچ‌چیز از او فراتر نیست؛ جان همان است.»

«هستی و مستی هرچیز از او! جان هراس‌انگیزد و
چون صاعقه بر سر زند! دریاب! آری، ابدیت را دریاب!
«از هول آفریدگار، آتش می‌سوزد، خورشید می‌درخشد،
باران می‌بارد، باد می‌وزد، مرگ می‌تازد!»

«آدمی اگر پیش از تباهی تن، جان را نیابد، باید به تنی دیگر در آید. باید در آینه‌های درون بنگرد تا جان را، چون نور از سایه، باز شناسد؛ که در سرای مردگان جان به راستی پیدا نیست، تصویر تاری به خواب است، یا سیمای فرشتگان آوازخوان در آب.

«آن که در یابد که حس‌ها نه از جان، که از عناصر اند و زاده می‌شوند و می‌میرند، اندوهی او را نخواهد بود.

«ذهن آن سوی حواس است، خرد آن سوی ذهن، طبیعت آن سوی خرد، ناپیدایی آن سوی طبیعت، آن سوی ناپیدایی پروردگار است، آن بی‌چون و چرا، که هرچه هست آکنده از او است. هر که او را یابد، آب حیات خواهد یافت، و آزاد خواهد شد.

«چشمی او را نبیند، او را چهره نیست تا دیده شود. تنها با مراقبه، با مرارت، به دل‌ها یافتنی است. آن که او را یابد، آب حیات خواهد یافت.

«حس و ذهن که از کار افتاد، آری، خرد که خاموش شد، آدمی به اوج هستی خواهد رسید.

«جان نه در سخن یافت شود، نه در چشم و ذهن. آن که هستی‌اش را باور دارد، او را خواهد یافت؛ آن که باور ندارد، او را چه گونه خواهد یافت؟»

«از پدیدار به پروردگار رو کن، تا به بودش ایمان آری. ایمان که آوردی، حقیقت سر خواهد زد.»

«دل خواسته‌ها که پایان گیرد، آدمی، در بند جسم‌اش، با جان یگانه خواهد شد: فانی باقی، و میران جاویدان.»

«گره از دل گشوده خواهد شد، فانی باقی، و میران جاویدان.»

«هر قلب یک‌صد و یک شاه‌رگ دارد، یکی سوشومنا است که به سر راه دارد. آن که تنها از این شاه‌رگ بالا رود، به ابدیت راه یابد؛ باقی گردش بی‌انتهای مرگ و زندگی است.»

«جهان‌آفرین، جان جانان، نه بزرگ‌تر از بند انگشتان، در دل‌ها است. جان را از آن جسم‌ها جدا کن، آن سان که نی‌نوازان نوا را از نی؛ ناب و نامیرای‌اش شمار؛ که جز او ناب و نامیرا چیست؟»

ناچیکتاس حکمت‌های مرگ شنید، طریق مراقبه آموخت،
از هوس‌ها و حسرت‌ها بر گذشت، و جانِ جهان را یافت:
هر که این کند، او را خواهد یافت.

مونداکا اوپانیشاد

— ❦ —

جان و جهان

خدایان! خواهان پیش کشان!
باشد که گوش هامان نیکی را بشنود.
باشد که چشم هامان نیکی را بنگرد.
باشد که با تمام توان پذیرای اش باشیم.
باشد که اراده اش را سراسر اطاعت کنیم.
باشد که صلح و سازش و آسایش در هر کجا جاری.

دفتر اول

در آغاز، آفریدگار بود، تنها، که خود را آفریدگار آفرید؛ و
آن گاه خود را نگاهبان جهان نامید. و راه شناخت جان و درّ
هر دانش را به آتھاروا، فرزند ارشد خویش، آموخت.

آتهاروا آن راه آگنی آموخت؛ آگنی آن راه ساتیاواها
بهارادواجا؛ و ساتیاواها بهارادواجا آن راه آنگیراس.

روزی شائوناکا، که بزرگ‌خاندانی نامور بود، از آنگیراس
پرسید: «چیست آن که تا دانسته شد، همه چیز جهان
دانسته خواهد شد؟»

آنگیراس گفت: «جان‌شناسان گویند که دانش بر دو
گونه است، یکی فرودین و دیگر فرازین. دانش فرودین
دانستن چهار ودا است و دانش‌هایی چون علم آوا، آئین‌ها،
قانون زبان، بن‌شناسی وازگان، شعرشناسی، و اخترشناسی؛
و دانش فرازین ابدیت را شناختن است.

«این است ابدیت: نه دست آمدنی است، نه پیشینه‌دار،
بی‌رنگ است، بی‌چشم، بی‌گوش، بی‌دست، و بی‌پا؛ همان‌به
هرکجا حاضر، لحظه‌ای بی‌پایان، خودپیدا و خلل‌ناپذیر، و
همیشه پابرجا؛ همان‌چه حکیمان چشمه می‌خوانند.

«تار از عنکبوت می‌آید، گیاه از خاک می‌روید، مواز
بدن سر می‌زند، جهان از جاودانگی.

«روح اندیشناک خوراک آفریند، خوراک زندگی را،
زندگی ذهن را، ذهن عناصر را، عناصر جهان را، جهان
کردار را، و کردار ابدیت را.

«روح بر همه چیز می نگرد؛ همه چیز می داند؛ خوراک‌ها و نام‌ها و شکل‌ها همه از اراده‌ی او است؛ و هرچه اراده کرده راستی است.»

«فرزانگان که آئین‌های ودا به جا آوردند، آن سوی آئین به حقیقت راه بردند. اگر خواهی که کردارت پاداشی این چنین آرد، این کن، همین کن.»

«آتش پیش‌کشان که بر پا شد، با چربای مقدس‌اش شعله‌ور کن، پیش‌کشی در آن انداز؛ عودی بسوز، آتشی بر افروز، و بگذار که افروخته ماند.»

«نیایش‌گر اگر نذرش را، حسب آئین‌ها، به جا نیارد، ندورات را در ماه نو، یا ماه تمام، یا موسم باران، یا فصل درو پیش‌کش نکند، یا بی‌قاعده در فصل و موسمی دیگر به جا آرد، یا در آئین‌ها میهمان را میزبانی نکرده باشد، تبارش تا به هفت نسل فلاکت خواهد یافت.»

«آتش را هفت زبان است، یکی ظلمانی، یکی هولناک، یکی تیزرو، یکی دودزا، یکی سرخ، یکی روشن، و یکی سوسوزن.»

«اگر پیش‌کش به گاه خود به جا آورده شود، آن زبان‌ها که انوار آفتاب اند، آن سرسپرده را به مینو خواهند برد.»

کردار نیک‌اش سرخوشانه خوش آمد گویند و زبان‌ها، انوار آفتاب، اش به دوش برند: بنگر که برای‌ات چه‌ها ساخته‌ایم! نگاه کن چه مینوی باشکوهی است!

«آن پیش‌کش که با فرومایگی به جا آورده شود، کشتی شکسته‌ای را ماند با هژده پایور و پاروزن، ابلهان بدان امید بسته‌اند و غرق خواهند شد.

«ابلهان، بالیده بر دانش خویش، مغرور، غافل، زایل، سرگردان در پس و پیش، چون کوری عصا کش کور! ابله خودستا پاسخ هر پرسش را نزد خود انگارد؛ خودستا هرگز نیاموزد، پیش‌کش‌اش تباه گردد، و از فراز به فلاکت فرو افتد.

«ابله انگارد که نذر و نیایش بس باشد، از نیکی نمی‌داند؛ نذر و نیایش به جا می‌آرد، اما دوباره و هر بار به زندگی بر می‌گردد، بسا که هر بار پست‌تر.

«حکیم و مرتاض، دل‌خوش به هرچه دارد، به تنهایی مرارت می‌کشد، از دروازه‌های خورشید به بی‌مرگی می‌رسد. به آخر کار آگاه است، به بی‌کرداری خواهد رسید.

«کنش به آن بی‌کنش نرسد؛ بگذار که نوآموز، با تهیت و تسلیم، نزد استادی رود که نزد جان می‌زید، استادی که مکاشفه در او است.

«استاد آن چه داند، هر آن چه داند، به شاگرد پارسا
خواهد آموخت؛ او را به بی مرگی خواهد رساند.»

دفتر دوم

آنگیراس ادامه داد: «حقیقت این است؛ همچون شراره که
از بطن آتش بیرون جهد. فرزندم! هستی های بی شمار از
جاودانگی بیرون می جهد، دوباره به آن باز می گردد.

«آفریدگار بی شکل است، بی زاد، بی دم، بی ذهن،
فرا تر از هر چیز، بیرون از هر چیز، و درون هر چیز. از او است
که زندگی زاده می شود، ذهن، حس، هوا، باد، آب، و زمین
که نگاهبانِ هر چیز است.

«او جانانه ترین جان است. آتش سرش، خورشید و ماه
چشم هاش، گوش هاش اکنافِ جهان، مکاشفه آوای اش، باد
نفس اش، جهان قلبِ او، زمین پای اش.

«آتش از او است، که همیشه اش خورشید، ماه از خورشید
است، باران از ماه، علف از باران، آدم از علف، بذر زندگی
از آدم؛ پس همه چیز از پروردگار است.

«همه چیز از او است، وردها، سرودها، سرایش ها،
آداب، آئین ها، نذورات، پیش کش ها، زمان، کردار، و

هرچه زیر آفتاب و مهتاب؛ خدایان همه از او، فرشتگان، آدمیان، دام و طیور، آتش‌های سوزان، برنج، جو، زهد، ایمان، حقیقت، پارسایی، و سرشت طبیعت.

«از او است که هفت حس ما چون آتش‌ها است، هفت هوس چون شعله‌ها، هفت هدیه چون قربانی‌ها، هفت لذت چون پیش‌کش‌ها، هفت عصب چون منزل‌ها، و هفت بطن قلب چون قعر غارها. از او است دریاها، رودها، کوه‌ها، علف‌ها، و خاک‌های‌شان: آن جان جانانه، در بطن هرچیز یافتنی است.

«فرزندم! هرچیز این جهان خود خدا است. آلودگی و پالودگی؛ جان جاویدان. او را در غارها بیاب؛ بندهای غفلت باز کن!

«جان می‌درخشد، و باز پنهان است، جان در غارها می‌زید. هرآن‌چه می‌جنبد، دم می‌زند، باز می‌شود، بسته می‌شود، همه در جان می‌زید؛ که ورای دانستن است، و ورای هرچیز، نیکوتر از هرچیز — میرا و نامیرا.

«جان جاودانِ فروزان، بذر تمام بذرها، که در آن جهان و هستندگان پنهان اند. این است زندگی، سخن، ذهن، حقیقت، ابدیت. فرزندم! جان یافتنی است، پس بیاب‌اش!

«دانشِ مقدس را کرنش کن، کمانِ اخلاص را به سوی اش
گیر، زه اندیشه را بکش، به هدف زن! اوم کرنش است،
جانِ انسان کمان اش، جانِ جهان هدف اش. هدف گیری کن،
به هدف خواهی زد!»

«زمین، ذهن، زندگی، سایبان آسمان، ملکوتِ مبارک،
همه در شولای او! تک و تنها است؛ پلِ جاودانگی زیر پای
انسان!»

«مکتب را رها کن. اوم را چون جان بیاندیش. به یاد آر
که جان اشکال گونه گون می گیرد، در دل می زید، آن جا که
شاهرگ ها به هم می رسد؛ باشد که با مهرش از ظلمت برون
آیی.»

«جان همه چیز داند، هرچیز و ناچیز. شکوه اش در زمین
جاری، در آسمان جاری، در ملکوت خویش، مُلک مقدس
قلب. ذهن است و بر جسم و جان فرمان روا است. مقیم دل
است و خوراکِ او را می خورد. آن که او را شناسد، مسرت
یابد، ابدیت خواهد یافت.»

«آن که جان را شکل و بی شکل داند، از دل بندِ غم
بگشاید، تردیدها تارانده، کارها وا گذارد.»

«در نیام زرین زیبا، خنجر جان، بی زنگار، شکست -
ناپذیر، و رخشانُ پنهان است.»

«نه خورشید و ماه و ستارگان، نه آتش و نور، هیچ‌یک
او را روشنایی نبخشد. هر روشنی از روشنای او، هر تابناکی
از تابش او است.»

«جان همه جا است، چپ و راست، بالا و پایین، پس و
پیش. جز جان، جهان چیست؟»

دفتر سوم

«دو کبوتر، در آشتی با هم، بر تک‌درختی خانه کرده‌اند.
یکی دیگری را می‌نگرد، دیگری به میوه‌های شیرین نوک
می‌زند.»

«جان انسان، وامانده از نوک زدن به هر جا، در اندوه
می‌غلطد؛ اما اگر از راه تأمل در آید، در یابد که جان جهان
همان جانانه است، و اندوه‌اش ناپدید شود.»

«دانا که جان را یابد، هر نر و ماده، هر خیر و شر، نزدش
ناپدید شود، که این همه تنها یکی است.»

«دانا که جان را هستی انگارد و هستی‌بخش، از خود
خودی نشان نخواهد داد؛ که دیگر در کار جان، سرخوش از
جان، سر به کار جان خواهد داشت.»

«جان از راستی است، سرگی و آگاهی، خویشتن‌داری.»

پارسا، منزه و پاک، روشنای فروزان او را به قلب خود خواهد یافت.

«کژی از راه به در می‌شود، راستی تمام راه را می‌رود؛ که پایانِ راه راستی است. جاده سنگ‌فرشی از حقیقت دارد؛ دانا، بی‌هوسی در سر، در آن سفر می‌کند.

«حقیقت، راستی، ورای خیال است، شگرف‌تر از مینو؛ بزرگ، اما کوچک‌تر از کوچک‌ترین‌ها؛ نزدیک، اما دورتر از دورترین‌ها؛ پنهان از مسافر، در قعر غار.

«نه با ریاضت‌ها توان‌اش یافت و نه در نیایش‌ها پیدا است؛ نه چشمی او را بیند، نه زبانی او را گوید؛ در اندیشه - داری است که ذهن آرام و رام می‌شود، تا به حقیقت بی‌شکل راه یابد.

«زندگی که با پنج آتش در آید و ذهن را آکنده کند، جان از قلب پاک بیرون می‌تراود. انسان پاک هرچه خواهد، خواهد یافت. آن که جان را شناسد هرچه خواهد، خواهد یافت.

«شناسای جان را ستاید، همان که در جهان زنده است و رخشان، و از آشوب ازل آزاد.

«آن که پیایی هوس به دل دارد، و با هوس همبسته ماند، دوباره و هربار در این جهان زاده شود تا هوس‌ها بر آورد؛

اما آن که پارسا، یک هوس را بر آورد، هر هوس‌اش بر آورده خواهد بود.

«جان در سخن یافت نگردد، نه در الفاظ، و نه در آموزشی گیرم عظیم. به انسانی رسد که عاشقِ او است، تا او را از آن خویش سازد.

«ابلهان، نیرنگ‌بازان، بی‌ارادگان نتوانند که جان را یابند. جان را آن که پاک و بی‌باک و آگاه بوده خواهد یافت. «آن که جان را یابد، دیگر نجوید؛ که معما حل شده است؛ ختمِ خواهش‌ها! در آسایش خواهد بود. از هر سو در آید همه‌سو را در یابد، که جان همه‌سو است؛ آن که جان را یابد همه را خواهد یافت.

«پارسا که بر کار و افکار چیره گردد، جسمِ خود از یاد خواهد برد، و در یاد جان، جاودان خواهد شد.

«شاخه‌ها به ریشه باز می‌گردند، حواسِ تن به خدایان - شان، جان انسان و کردارش به جانِ جاودانِ جهان.

«رودها بی‌نام‌ونشان به دریا می‌ریزند، حکیمان در جانِ جهان بی‌نام‌ونشان می‌شوند، و فروزان فرای فاصله‌ها!

«آن که جان را یابد، جان خواهد شد؛ و در تبارش، غافل از جان نخواهد بود. آن‌سوی گناه و زوال رفته، بندهای قلب‌اش همه از هم باز!

«ریگ ودا گوید: آن را که ودا خوانده بازگو که کار را
به جا آرد، به سرشت طبیعت سر سپارد، و خود را چون
پیش‌کشی در آتشِ جان اندازد.»
آنگیراس دانا گفت: «این حقیقتِ سرمدی است:
سرشت طبیعت را بنده باش، و جان را بیاب.»

به تو کرنش می‌کنیم، ای حکیم همایون!
به شما کرنش می‌کنیم، ای حکیمان همایون!

ماندوکیا او پانیشاد



خواب و بیداری

خدایان! خواهان پیش کشان!
باشد که گوش هامان نیکی را بشنود.
باشد که چشم هامان نیکی را بنگرد.
باشد که با تمام توان پذیرای اش باشیم.
باشد که اراده اش را سراسر اطاعت کنیم.
باشد که صلح و سازش و آسایش در هر کجا جاری.

اوم همان زوال ناپذیر است؛ و همه چیز تجلی او. گذشته،
حال، آینده: اوم است هر چه هست. و هر چه از سه بخش
زمان بیرون بوده، باز اوم!
در جهان نیست آنچه جان نباشد. جان انسان همان
جان جهان است، و آن را چار حالت است.

نخست، حالت جسمی که ادراک آن جا برون‌گرا است، با هفت پیشکار (آسمان سر، خورشید چشم، هوا نفس، آتش قلب، آب شکم، خاک پا، و فضا تن) و نوزده پایور (تن خدایان: چشم، و گوش، و دماغ، و زبان، و دست و پاها؛ ارکان عمل: سخن گفتن، به دست گرفتن، راه رفتن، زادن، و بیرون دادن؛ آتش‌های سوزان: پرانا، آپانا، ویانا، اودانا، و سامانا؛ قوه‌ی استدلال یا ماناس، قوه‌ی تشخیص یا بُودی، ذهن مادی یا چیتا، و ذهن شخصی یا آهانگکارا) و جان که آن جا به لذت‌های پست مشغول می‌شود. این را حالت بیداری دانند.

دوم، حالت ذهنی که ادراک آن جا درون‌گرا است، با هفت پیشکار (آسمان سر، خورشید چشم، هوا نفس، آتش قلب، آب شکم، خاک پا، و فضا تن) و نوزده پایور (تن خدایان: چشم، و گوش، و دماغ، و زبان، و دست و پاها؛ ارکان عمل: سخن گفتن، به دست گرفتن، راه رفتن، زادن، و بیرون دادن؛ آتش‌های سوزان: پرانا، آپانا، ویانا، اودانا، و سامانا؛ قوه‌ی استدلال یا ماناس، قوه‌ی تشخیص یا بُودی، ذهن مادی یا چیتا، و ذهن شخصی یا آهانگکارا) و جان که آن جا به لذت‌های والا مشغول می‌شود. این را حالت خواب دانند.

در خواب سنگین، آدمی خواهشی ندارد، رؤیایی نبیند.
خوابِ بی رؤیا حالت سوم است، حالت آگاهی. آدمی آن جا
با جان یکی شده، دانشی بی گسست از او دارد، از سرخوشی
سرشار است، و سرخوشی را به روشنی بیند؛ که ذهن‌اش
فروزان شده است.

جان سرورِ همگان است؛ مقیم تمامِ قلب‌ها؛ پدیدآورنده و
نابودگر هستی‌ها. هستی به هستی نیست که جان از آن
بی‌خبر باشد.

ادراکِ آدمی به آن نرسد، چه از درون و چه از بیرون،
چه آن هر دو با هم؛ جان نه آن است که شناخته شود، نه آن
که شناخته نیست، و نه حاصل هر شناخت.
نه دیده شود، نه به چنگ آید، نه می‌توان وصف‌اش
گفت. نه می‌توان شرح‌اش داد، و نه اندیشیدش، نه ترسیم‌اش
کرد.

گواهِ جان در یگانگی است، یکتایی. جهان در جان ناپدید
می‌گردد. او آسایش است، نیکی؛ یکی است بی‌دو؛ این
چهارمین حالت جان است — و از همه ارزنده‌تر.

جان، گرچه ورای کلام، همان اُوم، همان کلمه‌ی اعلا است؛ بخش‌ناپذیر است، اما به سه حرف بخش می‌شود، که همان سه حالت جان است: ا، وُ، م.

حالت بیداری، حالت جسمی، همان ا، حرف اول است، که الفبا از آن آغاز گشته، به هر حرفی جاری است. آن که این را داند، هرچه خواهد، خواهد یافت؛ و پیشوای آدمیان خواهد شد.

حالت خواب، حالت ذهنی، همان وُ، حرف دوم است، برافرازنده، میان خواب و بیداری است.

آن که این را داند، اگر که دانش دیرین به دست آرد، و هرچه را که بوده با چشمانِ برابرین بنگرد، باشد که غافل از جان به دودمان او در نیاید.

خواب بی‌رؤیا، حالت آگاهی، همان م، حرف سوم است، همه‌چیز را به سنجش می‌کشد، همه را یکی می‌سازد. آن که این را داند، جهان را به سنجش خواهد کشید؛ پس‌اش خواهد زد؛ و خود را با پشتبانِ جهان یگانه خواهد ساخت.

حالت چارم اُوم است در تمامیت خویش، کلمه‌ای بخش‌ناپذیر. به بیان در نیاید. جهان در او ناپدید گشته، خودِ نیکی است: یکی بی‌دو.

اوم جان است و جان جز اوم نیست.
آن که این را داند، با جان اش با جانِ جهان یکی خواهد
شد؛ آن که این را داند، جانِ جهان خواهد شد.

تایتیریا اوپانیشاد



آوای سرخوشی

باشد که خورشید ما را برکت دهد!
باشد که شب ما را برکت دهد!
باشد که چشم ما را برکت دهد!
باشد که توان ما را برکت دهد!
باشد که سخن ما را برکت دهد!
باشد که پروردگار ما را برکت دهد!
خوش آمد به جان!
خوش آمد به زندگی، که سیمای جان!
راستی بر لبان ام باشد، و راستی در اندیشه ام!
باشد که راستی نگاهبان ام باشد؛
باشد که استادم را،
باشد که هر دومان را نگاهبان باشد.
باشد که صلح و سازش و آسایش در هر کجا جاری.

دفتر اول

۱

تکلم چیست؟ حروف و لحن و مقدار و ادا و وزن و، در آخر،
توالی حرف‌ها.

این جهان چیست؟ زمین یک ور و آسمان ور دیگر،
اثیر در میان، و هوا که در هم می‌آمیزدشان.

اجرام آسمانی چیست؟ آتش یک ور و خورشید ور
دیگر، آب در میان، و نور که در هم می‌آمیزدشان.

آموزه و آموزش چیست؟ استاد یک ور و شاگرد ور
دیگر، دانش در میان، و سخن که در هم می‌آمیزدشان.

زاد و زایش چیست؟ مادر یک ور و پدر ور دیگر،
فرزند در میان، و تناسل که در هم می‌آمیزدشان.

سخن چیست؟ آرواره‌ی پایین یک ور و آرواره‌ی بالا
ور دیگر، کلمات در میان، و زبان که در هم می‌آمیزدشان.

این جانِ کلام بود. آن که این را داند، فرزندان خواهد
داشت، رمگان، خوراک، دانش، ملکوت.

۲

اُوم اساسِ وداها است، نمودار در وداها، نمودار در جهان،
پدیدار از ابدیت.

پروردگارا! مرا به حکمت سرشار کن، شاید به ابدیت
راه یابم. تن ام را توان ده، زبان ام دل انگیز ساز، و گوش های
من تیز کن! تو جوشنِ جان ای، پنهان در هوس ها! فراموشی
از من دور دار!

باشد که انعام آسمانی به خواست خود جاری شود؛
باشد که افزون گردد، و آن گاه جان را جفت ام ساز!
باشد که از رخت و جامه بی بهره نباشم، از گاو و گیاه، از
خورد و نوش ها، تا تو را سزاوارتر خدمت گزارم.
باشد که جویندگانِ دانش در آیند، و باشد که گردم آیند،
و باشد که گوش بسپارند، تا تو را سزاوارتر خدمت گزارم.
باشد که آرام یافته، ذهن و حواس را به کف آرند، تا تو
را سزاوارتر خدمت گزارند.

باشد که پر آوازه گردم، از دارا دارا تر، تا تو را سزاوارتر
خدمت گزارم.

پروردگارا! باشد به تو راه یابم، باشد که تو راه ام دهی!
ای آفریدگار! باشد که با صد هزار آینه ات در آمیزم، تا
پاک و ناب شوم. ای نگاهبان! آن سان که آب جاری شود،
آن سان که ماه با سال در آمیزد، باشد که جویندگان دانش از
هر کجا به گرد من آیند، تا تو را سزاوارتر خدمت گزارم.
تو پناه ای، مرا در بر گیر! آتش زن، روشن ام گردان!

۳

بُهوه، بهوواه، سُوواه، سه آوای مقدس اند. ماهاچاماسای
حکیم چهارمین آموخت؛ ماهاس، جان، خداوندگار است؛
هر خدایی بسته به او است.

بِهوه زمین باشد، بهوواه آسمان، سوواه ملکوت، ماهاس
آفتاب است؛ و آفتابُ نگه‌دارنده‌ی هرچیز.

بِهوه آتش باشد، بهوواه باد، سوواه آفتاب، ماهاس مهتاب
است؛ و مهتاب نگه‌دارنده‌ی گیاه.

بِهوه ریگ ودا باشد، بهوواه ساما ودا، سوواه یاجور ودا،
ماهاس جان است؛ و جانُ نگه‌دارنده‌ی وداها.

بِهوه پرانا باشد، بهوواه آپانا، سوواه ویانا، ماهاس خوراک
است؛ و خوراکُ نگه‌دارنده‌ی آتش‌ها.

چاربار چار در کار است، و پس شانزده صدای مقدس هست.
آن که اینان را یابد، آری، جان را یافته است؛ و خدایان او را
کرنش کنند.

۴

پروردگار در غارِ قلب‌ها است، و او است که دل‌ها همه را از جاودانگی، فرزاندگی، و فروزانی آکنده می‌کند.

غار آن‌جا است، آن‌جا که کاسه‌ی سر می‌شکافد، فرق سر که گیسو را دو نیم کرده، آن‌جا که درهای دروازه‌ی افلاک تاب می‌خورد، آن‌سان که زبان در کام دهان.

آدمی از آن دروازه بان‌دای بهوه به درون آتش می‌رود، بان‌دای بهوواه به درون هوا، بان‌دای سوواه به درون آفتاب، به درون جان بان‌دای ماهاس.

در جان است که آدم به ملکوت می‌رسد، ذهن خویش را در اختیار می‌گیرد؛ استاد سخن می‌شود، استاد دیدار، و شنیدار، و دانایی.

خودِ جان می‌شود، هوا تن‌اش، حقیقت روح‌اش، هستی هرچیزِ دیگرش؛ در آسایش است، و سرخوشی، ابدیت، بی‌مرگی.

حالیا، جان را پرستش کن! که تنها سزاواری‌ات پرستشِ جان!

۵

زمین، آسمان، ملکوت، مُلک‌ها، و اقلیم‌ها؛ آتش، باد،

خورشید، ماه، ستارگان؛ آب، هوا، گیاهان، خوراک، و بدن؛
همه آن پنج عنصر اند.

پرانا، ویانا، آپانا، اودانا، سامانا؛ چشم، گوش، ذهن،
زبان، لحن؛ پوست، گوشت، ماهیچه، استخوان، مغز؛ همه
پنج پاره‌ی تن.

حکیمی که حکمت پنج‌گانه را یافته، گوید: «همه چیزی
مقدس است؛ آدمی به هرچیز و ناچیز قداست خواهد
یافت.»

۶

اُوم جان است. چیزی نیست مگر اُوم.
اُوم اجازت می‌دهد، اُوم اشارت می‌کند، اُوم مناسک
می‌آغازد.

هر سرایش با اُوم آغاز می‌شود، هر نیایش با اُوم آغاز
می‌شود، برهنه با اُوم آغاز می‌کند، اوامرش همه با اُوم؛
پیش‌کش‌آورنده با اُوم آغاز می‌کند، استاد با اُوم، و شاگرد با
اُوم.

شاگردی که اُوم سر داده، در جست‌وجوی جان است؛ و
جان را خواهد یافت.

۷

کار را به انجام رسان؛ بیاموز و بیاموزان. حقیقت را بگو؛
بیاموز و بیاموزان. ژرف اندیشه کن؛ بیاموز و بیاموزان.
حواس را در مهار آر؛ بیاموز و بیاموزان. ذهن را در اختیار
گیر؛ بیاموز و بیاموزان. آتش را بر افروز؛ بیاموز و بیاموزان.
شعله را خوراک ده؛ بیاموز و بیاموزان. میهمان نواز باش؛
بیاموز و بیاموزان. مهربان باش؛ بیاموز و بیاموزان. خانوار
را خدمت کن؛ بیاموز و بیاموزان. زاد و زایش کن؛ بیاموز و
بیاموزان. فرزندان به بار آر؛ بیاموز و بیاموزان.

۸

ساتیاواچاس، پسر راتھیتارا، گفت: «حقیقت بایسته
است.»

تاپونیتیا، پسر پاروشیشتا، گفت: «ریاضت بایسته
است.»

ناکا، پسر مودگالیا، گفت: «آموختن و آموزاندن بایسته
است.»

آموختن و آموزاندن پارسایی است؛ این پارسایی است.

۹

«من درخت زندگی را می‌پرورم. شکوه‌ام ستیغ کوهسار!
من برخاسته‌ام، حکیم و فصیح، ناب و جاودان! من آن
زندگی که از خورشید می‌خیزد!» چنین گفت تریشانکوی
حکیم، آن که این همه را یافته بود.

۱۰

شاگرد برهنه که ودا آموخت، استادش گوید: «حقیقت را
بگو. کار را به انجام رسان. ودا بخوان. آنچه درخور استاد
است، او را بخش؛ وصلت کن، تبارت را پی گیر. نه از عقبا
و نه از دنیا غافل نشو. بیاموز و پیاموزان. نه خداوندگار و نه
خاندانات به فراموشی نسپار. مادرت الیهات، پدرت الیه
تو، مهمانات خداوندت، استادت خداوندگار تو!

«از کردار نیک ما پی‌روی کن، تا از سرزنش رها باشی.
شایستگان را بجو، خوشامدشان گو، میهمان‌نواز باش.
«از سر ایمان ببخش؛ ایمان اگر نداری، بخشش نیار. به
شانِ دارایی‌ات بخشش کن، با فروتنی ببخش، آن‌سان که
خدا ترسان بخشند؛ و به شایستگان‌اش ببخش.

«در کارِ بایسته فروماندی، انگار کن که قدیسی کنار تو
است، بنگر چه گونه کار می‌کند، مهربان و کاردان، بی‌اعتنا

به عرف عام؛ در کار کسی فروماندی، بر کارش همان گمان
بر که قدیسی خواهد برد.
«این است اندرز و دهاها، فریاد و فرمان آنها: گردن گذار،
سر فرود آر.»

دفتر دوم

۱

استاد ادامه داد: «آن که جان را یابد، بنیان را یافته است؛
این است سرسرود آن:

آن که جانِ پنهان در غار قلب‌ها، حقیقت تابانِ بی‌کران، را
یابد، هرچه خواهد، خواهد یافت.

«اثیر از جان بر آمد، هوا از اثیر، آتش از هوا، آب از آتش،
خاک از آب، گیاه از خاک، خوراک از گیاه؛ و از خوراک
آدمی بر آمد؛ جانِ آغازینِ انسان از غذا است؛ آن سرش؛
آن دست راست‌اش؛ آن دست چپ‌اش؛ آن قلب‌اش؛ آن
پاها که ستون تن‌اش. این است سرسرود آن:

هستنده از غذا زنده است؛ در ساحت آن زیسته، در سحر
آن محومی گردد؛ غذا کیمیای هستی است، اکسیرِ عالم‌گیر.

«آن که غذا را جان انگارد، بی غذا نخواهد شد؛ که از غذا هر چیزی زاده می‌شود. بزرگی هر چیزی از غذا است. جان همه چیز را غذا داده، جان است که در همه چیز غذا می‌دهد. «جان آغازین انسان از غذا است، و جان حاضر، کمال و مکمل جان آغازین، در آن می‌زید. جان حاضر پر در پر جان آغازین بر می‌بالد. پرانا سرش، ویانا دست راست‌اش، آپانا دست چپ‌اش، هوا قلب‌اش، زمین بنیان‌اش. این است سرسرود آن:

خدایان، انسان، جانوران، با نفس زنده‌اند. نفس زندگی است، و آن چه زندگی می‌بخشد.

«جان حاضر آدمی همان جان آغازین او است، که جان اندیشا، کمال و مکمل جان حاضر، در آن می‌زید. جان اندیشا پر در پر جان حاضر بر می‌بالد. مراقبه سرش، مناسک دست راست‌اش، نیایش دست چپ‌اش، وداها قلب‌اش، آتھاروانگیراسِ دانا بنیان‌اش. این است سرسرود آن:

آن که سرخوشی در ملکوت یافته، نه ذهن‌اش یابد، نه زبان‌اش گوید، نه دیگر هراسد.

«جان اندیشا همان جان حاضر او است، که جان آگاه، کمال و مکمل جان اندیشا، در آن می‌زید. جان آگاه پر در پر جان اندیشا بر می‌بالد. ایمان سرش، راستی دست راست‌اش، حقیقت دست چپ‌اش، تمرکز قلب‌اش، فراست بنیان‌اش. این است سرسرود آن:

دانایی پیش‌کشی است، کارِ کردار. خدایان دانایی را چون والاترین جلوه‌ی جان پرستش کنند. هر که جان را چون دانایی پرستد، از هر شری بری بوده، هر چه خواهد، خواهد یافت.

«جان آگاه همان جان اندیشای او است، که جانِ سرخوش، کمال و مکمل جان اندیشا، در آن می‌زید. جانِ سرخوش پر در پر جان آگاه بر می‌بالد. کام‌گیری سرش، لذت دست راست‌اش، خشنودی دست چپ‌اش، خوشی قلب‌اش، جان بنیان‌اش. این است سرسرود آن:

آن که جان را انکار کند، خودش را انکار کرده؛ آن که جان را اظهار کند، خودش را اظهار کرده است.

«جانِ سرخوش همان جان آگاه او است. پسِ مرگ، آیا غافلان هم به جان رسند، آیا فقط که حکیم؟»

«آفریدگار با خود اندیشید: من بسیار خواهم بود، من هزار خواهم شد. در اوج مراقبه هرچیز را آفرید؛ با آفرینش هرچیز در همه چیز راه یافت؛ با راه‌یابی اش شکل‌ها گرفت، و باز بی شکل شد؛ محدوده‌ها گرفت، و باز بی حد ماند؛ خانه ساخت، و باز بی خانمان ماند؛ علم و جهل را آفرید، و حق و باطل را؛ همه چیز شد، پس همه چیز حق است و حقیقت است. این است سرسرود آن:

در آغاز، آفرینشی در کار نبود؛ پس آفرینش سر زد. خود را از خود آفرید. پس او را خود آفرین، جان آفرین، خوانند.

«همه چیز جان آفریده است. او سرچشمه است. به آشامیدن آب اش انسان شادمان شود. سرخوشی را نیابد، دم نخواهد زد، آن پس نخواهد زیست؛ سرخوشی ارمغان جان است، و تنها از جان.

«هر که آن ناپدید می، آن بی نامی، بی خانمانی، بی شکلی، آن کوه نستوه را یابد، آری، هراسی به دل نخواهد داشت. «به جان شک بردن، اسیر هراس گشتن است. آن که خود را دانا داند اما به جان شک دارد، آن جان هراس اش خواهد شد. این است سرسرود آن:

از هول آفریدگار، آتش می سوزد، خورشید می درخشد،
باران می بارد، باد می وزد، مرگ می تازد!

۳

«سرخوشی چیست؟»

«جوانی را خیال کن، دانش آموخته، مشتاق، سرسخت،
وقوی، و باوقار؛ و تمام ثروت گیتی به او بخش، و این را
سهمی از سرخوشی دان.

«حال، این خوشی صد برابر کن، و آن را سهمی از
سرخوشی آنان خوان که با کردار نیک شان از ملکوتیان
شده اند. انسان آکنده از مکاشفه، اما بی هوسی در دل،
این سان سرخوش است.

«باز، این خوشی صد برابر کن، و آن را سهمی از سرخوشی
نیاکانی خوان که در مینوی جاودان خود می زیند. انسان
آکنده از مکاشفه، اما بی هوسی در دل، این سان سرخوش است.

«باز، این خوشی صد برابر کن، و آن را سهمی از سرخوشی
خدایانی خوان که در ملکوت اعلا زاده شدند. انسان آکنده
از مکاشفه، اما بی هوسی در دل، این سان سرخوش است.

«باز، این خوشی صد برابر کن، و آن را سهمی از سرخوشیِ خدایانیِ خوان که از کردار نیک‌شان به خداوندی رسیدند. انسانِ آکنده از مکاشفه، اما بی‌هوسی در دل، این‌سان سرخوش است.»

«باز، این خوشی صد برابر کن، و آن را سهمی از سرخوشیِ خدایانِ فرمان‌روا خوان. انسانِ آکنده از مکاشفه، اما بی‌هوسی در دل، این‌سان سرخوش است.»

«باز، این خوشی صد برابر کن، و آن را سهمی از سرخوشیِ ایندرا، خداوندگارِ توان، خوان. انسانِ آکنده از مکاشفه، اما بی‌هوسی در دل، این‌سان سرخوش است.»

«باز، این خوشی صد برابر کن، و آن را سهمی از سرخوشیِ بُریهاسپاتی، آموزگارِ خدایان، خوان. انسانِ آکنده از مکاشفه، اما بی‌هوسی در دل، این‌سان سرخوش است.»

«باز، این خوشی صد برابر کن، و آن را سهمی از سرخوشیِ پراجاپاتی، خالقِ خدایان، خوان. انسانِ آکنده از مکاشفه، اما بی‌هوسی در دل، این‌سان سرخوش است.»

«باز، این خوشی صد برابر کن، و آن را سهمی از سرخوشی
جان خوان. انسان آکنده از مکاشفه، اما بی هوسی در دل،
این سان سرخوش است.»

«آن که در آدمی است و آن که در آفتاب، یکی است. آن که
این را داند، با جهان وداع خواهد کرد؛ و به ورای جان
آغازین، جان حاضر، جان اندیشا، جان آگاه، و جان
سرخوش خواهد رفت. این است سرسرود آن:

آن که سرخوشی در ملکوت یافته، دیگر نه ذهنش
اندیشد، نه زبانش گوید، نه دلش هرگز هراسد.

«دیگر، اگر خطایی کند یا نیکی ناتمام بگذارد، افسوسی
نخواهد داشت. آنچه می کند، آنچه نمی کند، هر دو مقدس
اند، ملکوتی.»

آنچه نمی کند، آنچه می کند، هر دو مقدس اند،
ملکوتی. ملکوت!

دفتر سوم

۱

بهریگو، که در پی پدرش وارونا می رفت، پرسید:

«سرورم! جان چیست؟»

وارونا گفت: «اول غذا را دریاب، زندگی را، دیدن را، شنیدن را، گفتن را، اندیشیدن را، و آنگاه جان را بیاب که هرچیز از او زاده می‌شود، از او زنده می‌ماند، به سوی‌اش می‌رود، به سوی‌اش باز می‌گردد.»

بهریگو به مراقبه نشست و دریافت که غذا همان جان است. همه‌چیز از غذا زاده می‌شود، از غذا زنده می‌ماند، به سوی‌اش می‌رود، به سوی‌اش باز می‌گردد.

حکمت را یافت، و نزد پدر رفت، و گفت:

«سرورم، باز از جان برای‌ام بگو.»

وارونا گفت: «به مراقبه جان را دریاب، که مراقبه جان

است.»

بهریگو به مراقبه نشست و دریافت که زندگی همان جان است. همه‌چیز از زندگی زاده می‌شود، از زندگی زنده می‌ماند، به سوی‌اش می‌رود، به سوی‌اش باز می‌گردد.

حکمت را یافت، و نزد پدر رفت، و گفت:

«سرورم! باز از جان برای‌ام بگو.»

وارونا گفت: «به مراقبه جان را دریاب، که مراقبه جان

است.»

بهریگو به مراقبه نشست، و دریافت که ذهن همان جان

است. همه چیز از ذهن زاده می شود، از ذهن زنده می ماند،
به سوی اش می رود، به سوی اش باز می گردد.
حکمت را یافت، و نزد پدر رفت، و گفت:
«سرورم! باز از جان برای ام بگو.»

وارونا گفت: «به مراقبه جان را دریاب، که مراقبه جان
است.»

بهریگو به مراقبه نشست، و در یافت که دانش همان
جان است. همه چیز از دانش زاده می شود، از دانش زنده
می ماند، به سوی اش می رود، به سوی اش باز می گردد.
حکمت را یافت، و نزد پدر رفت، و گفت:
«سرورم! باز از جان برای ام بگو.»

وارونا گفت: «به مراقبه جان را دریاب، که مراقبه جان
است.»

بهریگو به مراقبه نشست، و در یافت که سرخوشی همان
جان است. همه چیز از سرخوشی زاده می شود، از سرخوشی
زنده می ماند، به سوی اش می رود، به سوی اش باز می گردد.

این بود آنچه بهریگو، فرزند وارونا، در غار قلب اش
یافت.

آن که این را داند، بر اریکه ایستد و هرچیز را فرمان دهد، از همه چیز سرخوش شود، خانوار خواهد یافت، رمه‌ها و گله‌ها؛ از نورِ جان پرآوازه خواهد شد، که انسانی پرشکوه است.

غذا را حرمت گزار، زندگی غذا است، تن زنده از غذا. تن غذا است، زندگی تن؛ هریک غذای آن دیگر.

آن که این را داند، بر اریکه ایستد و هرچیز را فرمان دهد، از همه چیز سرخوش شود، خانوار خواهد یافت، رمه‌ها و گله‌ها؛ از نورِ جان پرآوازه خواهد شد، که انسانی پرشکوه است.

غذا را تاراج نکن. آب غذا است؛ نور از آب زنده است. آب نور است، نور آب؛ هریک غذای آن دیگر.

آن که این را داند، بر اریکه ایستد و هرچیز را فرمان دهد، از همه چیز سرخوش شود، خانوار خواهد یافت، رمه‌ها و گله‌ها؛ از نورِ جان پرآوازه خواهد شد، که انسانی پرشکوه است.

غذا را بیاندوز. خاک غذا است؛ هوا از خاک زنده است. زمین خاک است، هوا خاک؛ هریک غذای آن دیگر.

آن که این را داند، بر اریکه ایستد و همه چیز را فرمان

دهد، از همه چیز سرخوش شود، خانوار خواهد یافت، رمه‌ها
و گله‌ها؛ از نورِ جان پر آوازه خواهد شد، که انسانی پر شکوه
است.

۳

از درگاه خانه کس را نومید نران؛ به اندازه غذا بیاندوز، و
غریبه را بگو: «قربان، شام آماده است!»
آن که از سرِ پاکی بخشد، پاکی یابد؛ آن که از سرِ عشق
بخشد، عشق یابد؛ و آن که از سرِ جهل، جهل خواهد یافت.

دانا به مراقبه بر جان نشیند؛ جان که همای سخن؛ جان که
پرانا و آپانا، همان بخشیدن و بازگرفتن به هر دم و بازدم؛
جان که کارِ دست‌ها، جان که حرکت پا، جان که هضم غذا.
این مراقبه‌های تن است. دانا به مراقبه بر جان نشیند؛
جان سرشاری باران است، فروزش در خورشید، فراوانی
در رمگان، نور در ستارگان، و چون آفرینش، سرخوشی
است، عشق و عشرتی ابدی، سرشت سرشارکننده، فراگیر
در هوا، در هر کجا.

این مراقبه‌های طبیعت است. جان پناه است، جان را
پرستش کن، پناه گیر؛ جان پر شکوه است، جان را پرستش

کن، پرشکوه شو؛ جان دانش است، جان را پرستش کن، دانا
باش.

جان را کرنش کن، جان که جان‌مایه‌ی هر میل! جان را
پرستش کن، آخرِ آمال شو! جان از همگان برتر است، جان
را پرستش کن، از همگان برتر باش!

جان را پرستش کن، که نابودگر است؛ و، در خلوت و
جمعیت، آری، خصم تو نابود خواهد شد!

آن که در آدمی است و آن که در آفتاب، یکی است. آن که
این را داند، با جهان وداع خواهد کرد؛ و به ورای جان
آغازین، جان حاضر، جان اندیشا، جان آگاه، و جان
سرخوش خواهد رفت. به اراده‌ی خویش از تمام گیتی
خواهد گذشت، از هرچه اراده کند سرخوش شود، هر شکل
که خواهد، بیافریند و باز یکتاییِ جان را ستایش کند، که
جان اعجاز‌آمیز است، اعجاز‌آور، و اعجاز‌انگیز!
جان این است، و این است که هست.

من خوراک ام، خوراک من؛ من می‌خورم، می‌خورم من؛
خور و خورد را به هم می‌دوزم، به هم می‌دوزم من، به هم
می‌دوزم.

من نخستین ام میان هرچه پیدا و ناپیدا! من پیش از
خدایان بوده‌ام! من آبِ جاودانگی ام، من! آن که مرا
بخششی بخشیده، در خود پناه‌ام داده!
من خوراک ام؛ آن که مرا بخشش نیارد، چون خوراکی
او را خواهم خورد! من این جهان ام و این جهان را خواهم
خورد.
آن که این را دانسته، دانا است.

بریهاد آرانیا کا او پانیشاد



عسل های هستی

اُوم! مرا از وهم به واقعیت بر!
اُوم! مرا از ظلمات به روشنایی بر!
اُوم! مرا از مرگ به جاودانگی بر!

دفتر اول

۱

آشوامدا، اسب پیش‌کشان، سرش سپیده‌دم، چشمان‌اش
خورشید، نفس‌اش باد، کام‌اش آتش، تن‌اش سال، پشت‌اش
آسمان، شکم‌اش هوا، سم‌های‌اش زمین، پهلوها چارکران،
دنده‌ها اقلیم‌ها، دست‌ها فصل‌ها، مفاصل ماه‌ها و نیم‌ماه‌ها،
پاها شب و روز، استخوان‌ها ستاره‌ها، گوش‌های‌اش ابرها.

خوراکِ درکام برده‌اش بیابان، رگ‌ها رود، و اندرونه‌اش
کوهستان، یال‌اش درخت و گیاهان، پیش سرش خیزِ خورشید
و پشت سرش خفتِ خورشید، خمیازه‌اش آذرخش، تکان
تن‌اش تندر، پیشاب‌اش باران، و شیهه‌اش آوا.

روز جامِ زرینی پیشِ اسب، نام‌اش شکوه؛ آب‌اش از دریای
خاور. شب جامِ سیمینی پسِ اسب، نام‌اش شکوه؛ آب‌اش
از دریای باختر. جام‌های پیش‌کشان اند پس و پیشِ اسب.
توسن است، و سوارش خدایان؛ نریانی است، گاندارواس؛
بادپا است و دیوان؛ اسب است و انسان. دریا آخور، و دریا
آخرش.

در آغاز، چیزی به هستی نبود. گرد مرگ گرد هرچیزی
بود، و گشنگی همه چیز را گرفته بود؛ که گشنگی مرگ
است. مرگ با خود گفت: «باشد که مرا اندیشه‌ای باشد.»
پس، ذهن را آفرید. در صنع خویش تفرج کرد، و خود
را ستود. از ستایش‌اش آب‌ها سر زد. اندیشید: «از ستایش‌ام
آب‌ها سر زد.»

پس، آب را آرکا نامید، آتشِ پیش‌کشانِ اسب. سرخوشی
از او است که داند آب از چه آرکا است.

آب آرکا بود. کفِ امواج اش آرام گرفت، زمین گشت.
زمین آفریده آمد، زهدانِ زاینده خسته شد. از گرمای
کارش روشنایی سر زد. و روشنایی آتش شد.
روشنایی سه بخش شد: خورشید یک بخش، ائیر
بخشِ دیگر، و آتش بخشِ آخرش.
هستی بر سه بخش آمد. مشرق سرش، شمال شرق و
جنوب شرق دست هاش. مغرب دم اش، شمال غرب و
جنوب غرب پاهاش. شمال و جنوب پهلو هاش، پشت اش
آسمان، شکم اش هوا، سینه اش زمین.
این است که هستی در آبها استوار است. هر که این را
داند، هر کجا رود استوار خواهد بود.

مرگ اندیشید: «باشد که همزادی بیابم.» و آن گاه ذهن و
سخن را به هم جفت کرد. از جمع شان سال صورت بست.
پیش از آن سالی نبود. سال را تا سالی پروراند، و آن گاه
سال به دنیا شد.

مرگ اما گشنه بود، قصدِ سال کرد. کودک اش به فغان
آمد که «های»، و این گونه گفتار پدیدار شد.

باز اندیشید: «این کودک خوراکی خُرد خواهد بود!»

پس، از آمیزه‌ی ذهن و سخن فرزانه‌ترین فرزندان آفرید:
نیایش‌های ریگ ودا، فرمایش‌های یاجور ودا، و
سرایش‌های ساما ودا؛ سرودها، و پیش‌کش‌ها، آدمیان، و
چارپایان.

آن‌گاه هرچیز و همه‌چیز را خوردن خواست؛ که او
همه‌چیزخوار است و این است که نام‌اش آدیتی، درکام‌برنده،
است. هر که این را داند خورنده‌ی هرچیز خواهد شد، و
هرچیزی خوراک او.

مرگ اندیشید: «باشد که پیش‌کشی دیگر کنم، پیش‌کشانی
دیگر.»

اندک آسود و بسیار کار کرد. نام و نیرو از او در شد؛ دم
هستی نام و نیرو است. پس، هستی از تنِ مرگ در شد،
تن‌اش آماسید، اما ذهن‌اش استوار ماند.

با خود اندیشید: «باشد که تن‌ام اسبابِ پیش‌کشان باشد،
و پیش‌کشان تنِ من.»

تن‌اش آماسیده، اسبی شد، اسبابِ پیش‌کشان؛ پیش‌کش
شد. این است که اسبِ پیش‌کشان را آشوامدا خوانند. هر که
این را داند، راز اسبِ پیش‌کشان را داند.

آن‌گاه اسب پیش‌کشان، پراجاپاتی، خواست پیش‌کشی کند، پیش‌کشانی دیگر.

به تمثال اسبی در آمد، اسب را به هر سو و هر سرا رها کرد؛ و اسب، آری، تمثال او، تصویر آفریدگار شد. پایان سال، پراجاپاتی اسب را پیش‌کش خویش کرد، و باقی چارپایان به خدایان وا گذاشت.

این است که حکیمان و عوامان به پراجاپاتی پیش‌کش کنند، همان اسب پیش‌کشان که خود را به تمام خدایان پیش‌کش کرد.

اسب پیش‌کشان آفتاب رخشان است. تن اش سال، آتش‌های هستی اش آرکا، آتش پیش‌کشان، هر سرا دست و پای او. پس، آتش آرکا است و آفتاب آشوامدا. این دو یگانه اند، یک آفریدگار، یک مرگ.

آن که این را داند، از سامسارا و مرگ مکررها خواهد شد، خود مرگ خواهد شد.

۲

از پراجاپاتی دو دسته پدیدار آمد: خدایان (دواها) و دیوان (آشوراها).

خدایان اندک بودند و دیوان بسیار. همه سروری بر جهان را خواستند، و با هم در آویختند.

نیروی دیوان از خدایان بیش بود؛ خدایان گفتند: «بیاید با پیش‌کشان بر ایشان چیره شویم، و اودگیتها، سپندانه، سر دهیم.»

خدایان دهان را گفتند: «اودگیتها برای مان آواز کن!»
دهان گفت: «همین خواهم کرد.» و سپندانه سر داد.
بهره‌ی گفتار از خدایان است، اما گفتار نیک بهره‌ای برای خود دارد. دیوان دانستند که خدایان با چنین خواننده بر ایشان چیره خواهند شد. پس به دهان یورش بردند و آن را به گفتار ناپسند آلودند. هر گفتار ناپسند از آن آلودگی است.
خدایان دماغ را گفتند: «اودگیتها برای مان آواز کن!»
دماغ گفت: «همین خواهم کرد.» و سپندانه سر داد.
بهره‌ی بویایی از خدایان است، اما بوی خوش بهره‌ای برای خود دارد. دیوان دانستند که خدایان با چنین خواننده بر ایشان چیره خواهند شد. پس به دماغ یورش بردند و آن را به بوی بد آلودند. هر بوی بد از آن آلودگی است.

خدایان چشم را گفتند: «اودگیتها برای مان آواز کن!»
چشم گفت: «همین خواهم کرد.» و سپندانه سر داد.
بهره‌ی بینایی از خدایان است، اما خوش‌بینی بهره‌ای برای

خود دارد. دیوان دانستند که خدایان با چنین خواننده بر ایشان چیره خواهند شد. پس به چشم یورش بردند و آن را به بدینی آلودند. هر بدینی از آن آلودگی است. خدایان گوش را گفتند: «اودگیتها برای مان آواز کن!» گوش گفت: «همین خواهم کرد.» و سپندانه سر داد. بهره‌ی شنوایی از خدایان است، اما شنیدار نیک بهره‌ای برای خود دارد. دیوان دانستند که خدایان با چنین خواننده بر ایشان چیره خواهند شد. پس به گوش یورش بردند و آن را به شنیدار ناپسند آلودند. هر شنیدار ناپسند از آن آلودگی است.

خدایان ذهن را گفتند: «اودگیتها برای مان آواز کن!» ذهن گفت: «همین خواهم کرد.» و سپندانه سر داد. بهره‌ی اندیشایی از خدایان است، اما نیک‌اندیشی بهره‌ای برای خود دارد. دیوان دانستند که خدایان با چنین خواننده بر ایشان چیره خواهند شد. پس به ذهن یورش بردند و آن را به بداندیشی آلودند. هر بداندیشی از آن آلودگی است. خدایان نفس را گفتند: «اودگیتها برای مان آواز کن!» نفس گفت: «همین خواهم کرد.» و سپندانه سر داد. دیوان دانستند که خدایان با چنین خواننده بر ایشان چیره خواهند شد. پس به نفس یورش بردند و آن را به شر

آلودند. اما، چون شیشه‌ای که به سنگ بر خورد، هر شری
خُرد و خوار شد.

خدایان خود را یافتند و دیوان به تباهی رفتند. هر که این را
داند، خود را خواهد یافت و خصم‌اش خُرد و خوار خواهد
شد.

آن‌گاه اندام گفتند: «کیست که ما را به خویشتنِ خویش
پیوند داد؟»

در اندیشه شدند و یافتند که، او نفس، همان پرانا است،
که او را آیاسیا (تیزپا) خوانند، و آنگیراسا، که او راسا
(عصاره) ی آنگا (اندام) است.

پرانا را دور خوانند، که مرگ از او دور است. هر که این
را داند، مرگ از او دور خواهد بود.

پرانا مرگ را تاراند، شر را از اندام گرفت و به آخر دنیا برد
و آن‌جا خاک کرد. زنه‌ار، کسی پا بدان‌جا نگذارد، که تحفه‌اش
تباهی و مرگ است.

پرانا شر را از تن خدایان گرفت و بی‌مرگی را به آنان
داد.

اول، دھان را بدان جا برد. دھان که از شر رها شد، آتش گشت. و آتش از مرگ گذشت و به بی مرگی رسید.
آن گاه، دماغ را بدان جا برد. دماغ که از شر رها شد، هوا گشت. و هوا از مرگ گذشت و به بی مرگی رسید.
آن گاه، چشم را بدان جا برد. چشم که از شر رها شد، آفتاب گشت. و آفتاب از مرگ گذشت و به بی مرگی رسید.
آن گاه، گوش را بدان جا برد. گوش که از شر رها شد، چارسو گشت. و چارسو از مرگ گذشت و به بی مرگی رسید.
آن گاه، ذهن را بدان جا برد. ذهن که از شر رها شد، مهتاب گشت. و مهتاب از مرگ گذشت و به بی مرگی رسید.
هر که این را داند، پرانا او را به ورای مرگ خواهد برد.

آن گاه، پرانا آوازی سر داد و برای خود خوراکی ساخت.
هر خوراکی خورده‌ی او است، او است سرور هر خوراک.
تن خدایان پرانا را گفتند: «این همه خوراک را با آواز خود فراهم آوردی! ما را هم از آن سهمی ده!»
پرانا گفت: «رو به من، گرد من، بنشینید.»
تن خدایان گفتند: «همین خواهیم کرد.» و گرد پرانا نشستند.

هر که خوراکی را به یمن پرانا خورد تمام تن خدایان‌اش
خشنود خواهد شد. هر که این را داند، خاندان و خویشان‌اش
گرد او آیند و او سرورشان باشد، پیشوا و پشتیبان.

پرانا بریهاسپاتی است؛ در ریگ ودا، بریهاتی سخن است
و پاتی سرور آن؛ پرانا سرور سخن.

پرانا براهمناسپاتی است؛ در یاجور ودا، براهمن سخن
است و پاتی سرور آن؛ پرانا سرور سخن.

پرانا سامان است؛ در ساما ودا، سا سخن است و آما
سرور آن؛ پرانا سرور سخن.

پرانا ساما (برابر) است، برابر با موری سپید، برابر با
شاپره، برابر با پیل، برابر با سه سرا، برابر با سراسر دنیا.

پرانا ساما ودا است. هر که این را داند، با پرانا یگانه
خواهد شد، با پرانا خواهد زیست.

پرانا اودگیتها است؛ پرانا اوت است و هستی را به پا
می‌دارد؛ گیتها سخن است و سرود؛ پرانا اودگیتها است، که
هم اوت و هم گیتها.

بُراهماداتا، پسرزاد چایکیتانیا، سوما سر می‌کشید و
می‌گفت: «سوما سراز تن‌ام اندازد اگر گویم آیاسیا آنگیراسا

اودگیتها را جز با پرانا و سخن سر داد.» حقا که اودگیتها را
با پرانا و سخن سر داد.

۳

در آغاز، جان همه چیز بود، و جان یگانه آدم بود. به هر سو
نگاهی انداخت، و جز خویش ندید.

اول کلام که بر زبان آورد، این بود که «من ام.» پس، من
نام او گشت. و هنوز هرکسی، اول گوید «من ام»، آن گاه نام
دیگرش را خواهد گفت.

جان سرورِ همگان است؛ و شر را نابود کرد، از این او را
آدم اول نامیدند. آن که این را داند، هر شر از میان برده،
بر صدر خواهد نشست.

آدم ترسید؛ و ترس از تنهایی است. با خود اندیشید:
«جز من کسی نیست، از چه باید بترسم؟»

ترس از او زایل شد؛ که چیزی برای ترسیدن نبود؛
واهمه وقتی است که دیگری باشد.

هرکس به گاهِ تنهایی اندوهگین شود، پس او نیز
اندوهگین شد. همدمی خواست؛ و چون به قدر یک مرد
(پاتی) و یک زن (پاتنی) بوده، خود را دو نیمه کرد، و مرد و
زن را آفرید.

یاجناوالکیا گفت: «هر آدم نیمی از خود است، و همسرش نیمِ دیگر او است.»

مرد و زن با هم آمیخته، از ایشان بشر به دنیا شد.
زن به مرد اندیشید و گفت که: «نگذارم دوباره بر من دست یابد؛ او مرا از خود آفریده؛ از او پنهان می‌شوم!»
پس زن گاو شد، و مرد از پی‌اش گاومیش؛ با هم آمیخته، از ایشان رمگان به دنیا شد.

زن مادیان شد، و مرد نریان؛ زن ماچه‌خر شد، و مرد نره‌خر؛ با هم آمیخته، از ایشان سم‌داران به دنیا شد.
زن ماده‌بز شد، و مرد نره‌بز؛ زن میش شد، و مرد قوچ؛ با هم در آمیخته، از ایشان بزغالگان و گوسفندان به دنیا شد.
جان همه‌چیز، و حتا موران، همه را از نر و از ماده آفرید.

جان اندیشید که: «من خود آفرینش‌ام، این همه را خود آفریدم!» پس، او خود آفرینش شد. هر که این را داند، آفریدگاری در آفرینشِ جان خواهد شد.
آن‌گاه، جان دست‌ها به هم سایید و آتش از دهان خود پدید آورد. این شد که، دست و دهان ابزار آتش‌اند؛ و این شد که به روی‌شان مویی نیست.

جان آتش را از خود آفرید؛ که او علت آتش بود. آن که این را داند، آفرینش را سرخوشانه خواهد یافت.

گویند «از برای این خدا پیش کش آور»، «از برای آن خدا پیش کش کن»، سخن از خدایانِ گونه گون است؛ اما خدایان آفریده‌ی جان است، و او خود هر خدایی است!

هرچه جاری، از آبِ خود آفرید. آبِ او سوما است، و هرچیزِ این جهان، یا خورنده یا خوردنی. آتش خورنده است، و سوما خوردنی.

جان خدایان را آفرید؛ انسانِ میرا، و هرچه نامیرا؛ از این، آفرینش اعجاز است. آن که این را داند، اعجاز را سرخوشانه خواهد یافت.

این جهان همه جا یک سان بود، تا که نام‌ها و شکل‌ها پدید شد؛ از آن پس، گفتند: «آری، فلان چیز را فلان نام و فلان شکلی است.» و هویتِ هرچیز در شکل و نامِ او است.

جان به هر جا در آید، حتا نوک ناخن‌ها. جان پنهان، چون چاقو در غلاف!

در جهان می‌زید، جهان از او برپا! نادان از او بی‌خبر
است.

دم که می‌زند، او را نفس نامند؛ سخن که می‌گوید، او را
زبان نامند؛ نگاه که می‌کند، او را چشم نامند؛ نبیوش که
می‌کند، او را گوش نامند؛ به فکر که می‌رود، او را ذهن
نامند. همه جا و هر جا است. نام‌ها همه نام کارهای او است.
هر که او را چون این یا چون آن پرستش کند، آری،
نادان و غافل است. او هم این و هم آن را به تمامی در بر
می‌گیرد. او را چون جان پرستش کن، همان جان که هر چیز
و ناچیز در او یکی می‌شود.

جان همه چیز را پدید می‌آرد، از او است که هر چیز پدید
می‌آید. راه است، به سرانجام می‌رساند! آن که این را داند،
آوازه خواهد یافت.

جان از همه چیز نزدیک تر است؛ عزیزتر از فرزند،
ارزنده تر از اموال، و ارزنده تر از هر چیز. از جان عزیزتر
مخواه، که هر چه ارزنده از دست خواهی داد، هر آینه از
دست خواهی داد! جان پروردگار است، پس عاشقانه اش
پرستش کن. آن که عاشقانه او را پرستش کند، عشق اش
ابدی است.

گویند که روح را بشناس، هرچه خواهی بیاب؛ اما آن شناخت چیست؟

در آغاز، روح بود، تنها، و خود را چون روح می شناخت؛ و از این شناخت، همه چیز پدید آمد. خدایان، فرزندگان، و مردمان، اگر به شناخت رسند، خودِ روح خواهند شد. و اما دوای دانا این می دانست و می خواند: «من ام مانو، من ام آفتاب!»

هر که داند که خود همان روح است، آری، خودِ روح خواهد شد، هر چیز و همه چیز؛ خدایان و مردمان، هیچ یک را یارای بازداشتن اش نیست، او خودِ آن ها است. آن که از جان جدایی گیرد، و دیگری را به جای جان پرستش کند، حقا که در جهالت است، و چون حیوانی قربانی خدایان خواهد شد.

حیوان خدمت گزارِ انسان است، و انسان خدمت گزارِ خدایان؛ باید که بی بهانه خدمت گزارد. آن که در خدمتِ خویش اندازه آورد، خشنودی از خدایان نخواهد یافت. در آغاز، همه چیز روح بود، یگانه و یکتا؛ و از این رو قدرت نداشت.

پس پادشاهانِ نیکوکار آفرید. ایندرا، وارونا، سوما،

رودرا، پارجانیا، یاما، مریتیو، ایشانا، که پادشاهان اند در
میان خدایان.

پادشاه برتر از همگان است. برهن کنار پادشاه جا دارد؛
و برهن است که تاج بر سر پادشاه می‌گذارد، و او است که
اصلِ قدرتِ پادشاه است.

پادشاه سرتر از همگان است، اما باز در پای برهن
می‌نشیند، و او را اصل قدرت خود می‌داند و می‌ستاید.
پس هر که برهنی از میان بردارد، اصلِ خود از میان برده؛
نیست کردنِ نیکانُ تباهی است.

و روح افزون‌تر از این قدرت خواست؛ پس، بازرگانان
آفرید، که چون گروه گروه خدایان، دسته دسته بودند؛
واسوها، رودراها، آدیتیاها، ماروت‌ها، و ووشو و داواها.

و چون قدرت افزون‌تر از این خواسته، کارگران آفرید
که، چون پوشانِ پرورنده، هرچیز را غذا می‌دهند. زمین
پوشانِ پرورنده است، و هرچه را هرکجا غذا خواهد داد.

و چون قدرت افزون‌تر از این خواسته، قانون (دارما)
آفرید. قانون قدرتِ پادشاه است؛ از قانون قدرتر نیست.
ناتوان هم با قانون بر توان‌مندان غالب شود؛ قانون و پادشاه
یکی است.

قانون حقیقت است. دارما حقیقت است. آن که از

حقیقت گفته، دارما را گفته است؛ آن که از دارما گفته،
حقیقت را گفته است؛ و هر دو یکی است.

آن گاه، روح به شکل برهمن شد، به شکل فرمان روا، بازرگان،
و کارگر.

روح در میان خدایان به شکل آتش شد، در میان
آدمیان به شکل برهمن؛ پادشاه شد، و کارش سلطنت؛
بازرگان شد، و کارش تجارت؛ کارگر شد، و کارش خدمت.
آتش شد نشانِ آدمیان میان خدایان، و برهمن شد نشانِ
خدایان میان آدمیان؛ روح در این دو شکل آشکار می شود.
اگر آدمی مُلک تن را ترک گفته، نداند ملکوت جان از
او بوده، از جان سودی به او نرسد؛ جان چون ودایی نخوانده،
چون کاری نکرده، به خود واماند.

آن که جان را نیافته، هر کارِ کارستان که کرده، همان
سرنگون اش خواهد کرد.

ملکوتِ جان را پرستش کن. آن که این را پرستش کند،
کارهاش ابدی خواهد شد؛ و هر چه خواهد، در خود خواهد
یافت.

جان آیهی سرخوشی است، مایهی هر خشنودی! آدمی

که قربانی داده، پیشکش آرد، خدایان از او خشنود! وداها
 پیاموزد، آری، حکیمان از او خشنود! شراب افشاند و
 فرزندان بخواهد، پدران از او خشنود! خوراک آماده سازد،
 و سرپناه افرازد، مردمان از او خشنود! آب و علف آورد،
 چارپایان از او خشنود! و پرندگان و ستوران، و موران هم،
 اگر به خانه‌اش خوراکی یابند، آری، همگان از او خشنود!
 هرکه این دانش آموخته، هرکس از برای‌اش خوشی
 آرزو خواهد کرد. هرکه به خود نکویی کند، همگان به او
 نکویی خواهد کرد.

در آغاز، جان بود، تنها، یگانه و یکتا. با خود اندیشید:
 «باشد که همسری بیابم، و فرزندانی از او! باشد که ثروتی
 بیابم، و کاری کنم!»

پس، هوس هر لحظه افزون گردد؛ و آدمی، هرچه بیش‌تر
 خواسته، کم‌تر به دست آورده است.

مرد تنها به فکر همسر و فرزند افتد، به فکر ثروت و
 کار؛ و خود را، دائم در آن اندیشه، کامل نیانگارد.

اما او کامل است، آری، ذهن‌اش خودِ او است، سخن
 همسرش، زندگی فرزندش، چشمان ثروت انسانی‌اش، که
 با چشم‌ها به ثروت می‌رسد؛ گوش‌ها ثروت آسمانی‌اش، که

با گوش‌ها به ثروت می‌رسد؛ تن‌اش کار او است، که با تن
کوشش دارد.

این همان پیش‌کش پنج‌پاره است؛ و همه چیز پنج‌پاره
دارد: انسان، حیوان، و هر چیز. هر که این داند، آری، همه چیز
می‌داند.

دفتر دوم

۱

روزی از روزگار، بالاکا نامی بود، از خاندان گارگی؛
دانش آموخته اما مغرور.

گارگیا نزد آجاتاشاترو، پادشاه کاسی، رفت و گفت:
«پادشاهها! این من ام! اینک از روح به تو چیزها خواهم
آموخت!»

آجاتاشاترو گفت: «مردم گرد من آیند و مرا جاناکای
نامی نامند، که بهره‌هایی از حکمت او دارم؛ اما، تو وعده
وفا کن، تو را صله صد گاو خواهم داد!»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در آفتاب است
می‌پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ که

او از هر هستنده بالاتر است. من او را چون پادشاه جهانیان می‌پرستم. آن که او را این‌سان پرستد، از هستندگان گذشته، پادشاه جهانیان خواهد شد.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در ماه است می‌پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من او را چون شهنشاه می‌پرستم، همان ساقی آسمانی، همان پوشیده از پاکیزگی. آن که او را چون شهنشاه پرستد، از ملکوت‌اش سیراب گشته، از خوراک‌اش کم نخواهد شد.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در آذرخش است می‌پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من او را چون روشنی می‌پرستم. آن که او را چون روشنی پرستد، روشنی یافته، خاندان‌اش روشنی خواهد یافت.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در اثیر است می‌پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من او را چون سرشاری می‌پرستم. آن که او را چون سرشاری پرستد، رمگان و فرزندان‌اش فراوان گشته، خاندان‌اش نهایت نخواهد یافت.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در هوا است
می پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من
او را چون لشکری شکست‌ناپذیر می پرستم. آن که او را
این سان پرستد، به خصم خود چیره خواهد شد.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در آتش
است می پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من
او را چون بردباری می پرستم. آن که او را چون بردباری
پرستد، بردبار گشته، فرزندان او بردبار.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در آب است
می پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من
او را چون بازتاب می پرستم. هر که او را چون بازتاب
پرستد، آنچه خواهد، خواهد یافت؛ و چیزی به دشمنی‌اش
بر نخواهد خاست، که فرزندان او بازتاب او است.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در آینه است
می پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من
او را چون زیبایی می پرستم. آن که او را چون زیبایی

پرستد، زیبا شده، فرزندان‌اش زیبا؛ همگان او را خواهد ستود.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در پژواک است می‌پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من او را چون زندگی می‌پرستم. آن که او را چون زندگی پرستد، از زندگی سرشار خواهد شد؛ مرگ‌اش نگیرد، مگر که کار را به کمال کرده باشد.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در چارسو است می‌پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من او را چون همزاد خود می‌پرستم، که هرگز ترک‌ام نکند. آن که او را چون همزاد خود پرستد، دوست‌اش همیشه و هر جا به دورش خواهد بود، و آشنای‌اش از او دورتر نخواهد شد.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در سایه است می‌پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من او را چون مرگ می‌پرستم. آن که او را چون مرگ پرستد، عمر دراز خواهد یافت، و ناکام نخواهد مرد.»

گارگیا گفت: «من روح را چون خدایی که در تن است
می پرستم.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، این شایسته‌ی روح نیست؛ من
او را چون انسان می پرستم. آن که او را چون انسان پرستد،
آن تن که خواسته، خواهد یافت؛ و خاندان‌اش آن تن که
خواهد، خواهد یافت.»
گارگیا خاموش شد.

۲

آجاتاشاترو گفت: «همین بود؟»

گارگیا گفت: «همین.»

آجاتاشاترو گفت: «نه، به این تندی روح را نتوان یافت.»
گارگیا گفت: «پس من شاگردی هستم نزد تو.»
آجاتاشاترو گفت: «غریب است که خطیبی نزد شاه آید
و از روح آموزد. اما یاری‌ات می‌دهم که روح را به روشنی
دریابی.»

پادشاه دست‌اش را گرفت و بلند شد. نزد مردی خفته
رفتند. آجاتاشاترو صدای‌اش زد: «ای بزرگوار! ای نکوکار!
ای باده‌نوش مدهوش!» و مرد از خواب برنخاست، تا آن که
آجاتاشاترو دست‌اش را گرفت، و او بیدار شد.

آجاتاشاترو گفت: «جان آگاه این مرد خوابیده کجا رفته بود؟ و بیدار که شد، از کجا آمد؟»

گارگیا هیچ سر در نیاورد.

آجاتاشاترو گفت: «خواب که بود، جان آگاه و همه‌ی حواس آن، در غار قلب‌اش غنوده بود. جان که عنان حواس را به کف می‌گیرد، آدمی به خواب می‌رود؛ زندگی در خود فرو می‌شود؛ گفتن، دیدن، شنیدن، اندیشیدن، همه در خود فرو می‌شوند.

«جان که در رؤیاها سیر کند، آدمی رؤیای خود می‌شود. شهنشاه می‌شود، سرور برهمنان، فراز و فرود؛ جان همراه حس‌ها، در تن آدمی، به هر کجا که خواهد، می‌راند؛ همان‌سان که شاهی در ملازمت خواص، در مملکت به گشت و گذار می‌رود.

«اما آدمی که خوابیده، هیچ در نیابد؛ جان که از هفتاد و دو رگ — رگ‌های قلب، آن‌ها که گسترده در تمام تن — بیرون خزد، در تخته‌بند تن آساید. حال، اگر کودک، یا که پادشاه، و فرزانه‌ای باشد، از هر شادی گذشته، به خواب می‌رود؛ این جان او است که می‌خوابد.

«تار از عنکبوت آید، شراره از آتش، حس‌ها، و حالت‌ها، خدایان، هستندگان، همه از جان.

«او را حقیقتِ هر حقیقت خوانند. آری، حس‌ها حقیقت
اند، و او حقیقتِ هر حس.»

۳

روح دو رو دارد: اندازه‌پذیر، اندازه‌ناپذیر؛ نابودشدنی،
نابودناشدنی؛ دربند، بی‌بند؛ دریافتنی، درنایافتنی.
جز باد و آسمان، هرچیزِ این جهان اندازه‌پذیر است،
نابودشدنی، دربند، و دریافتنی؛ که از دریافتنی‌ها می‌آید، از
آفتاب که در آسمان می‌درخشد، و سرچشمه‌ی دریافتنی‌ها است.
باد و آسمان اندازه‌ناپذیر است، نابودناشدنی، بی‌بند، و
درنایافتنی؛ که از درنایافتنی‌ها می‌آید، از خدایی که در آفتاب
می‌رخشد، و سرچشمه‌ی درنایافتنی‌ها است.

این روی مادیِ روح است. حال، روی قدسیِ روح.
جز قلب و زندگی، هرچیزِ این تن اندازه‌پذیر است،
نابودشدنی، دربند، و دریافتنی؛ که از دریافتنی‌ها می‌آید، از
چشم‌ها که سرچشمه‌ی دریافتنی‌ها است.

قلب و زندگی اندازه‌ناپذیر است، نابودناشدنی، بی‌بند،
و درنایافتنی؛ که از درنایافتنی‌ها می‌آید، از خدایی که در
چشم‌ها می‌رخشد، و سرچشمه‌ی درنایافتنی‌ها است.

آن خداوند به چه شکل است؟ چون جامه‌ی ارغوانی، چون جامه‌ی پشمین، چون سرخی‌گل، چون شعله‌ی آتش، چون نیلوفری کبود، چون برقی ناهنگامِ آذرخش! آن که او را چنین انگارد، شکوه‌اش شرربار خواهد شد!

روح را گویند که «نه این است و نه آن». این یعنی که «جز روح چیزی نیست»؛ آن یعنی که «چیزی بی روح نیست». روح را «حقیقتِ هر حقیقت» خوانند. حس‌ها حقیقت‌اند، و او حقیقتِ هر حس.

۴

یا جناو‌الکیا به مایتری گفت: «عزیزم! می‌خواهم از جهان رخت بندم؛ پس ثروت‌ام را میان تو و دیگر همسر کاتیایانی قسمت می‌کنم.»

مایتری گفت: «سرورم! ثروت جهان را به دست آرم، ابدی خواهم شد؟»

یا جناو‌الکیا گفت: «نه! تنها زندگی‌ات به سان ثروتمندان شود. در مال و ثروت امیدی به ابدیت نیست.»

مایتری گفت: «از آن چه مرا جاودانه نسازد، چه سود؟ آن چه از جاودانگی می‌دانی برای‌ام بگو.»

یا جنوا و الکیا گفت: «چه نیکو گفتی! برای من همسری عزیز بودی، این سخن تو را عزیز تر کرد. بیا و کنارم بنشین. برای ات باز می گویم؛ بر آن چه می گویم، تأمل کن.»

«زن شوهرش را دوست می دارد، اما به راستی تنها خودش را دوست دارد.»

«شوهر زن اش را دوست می دارد، اما به راستی تنها خودش را دوست دارد.»

«پدر فرزندش را دوست می دارد، اما به راستی تنها خودش را دوست دارد.»

«آدمی ثروت اش را دوست می دارد، اما به راستی تنها خودش را دوست دارد.»

«آدمی استادش را دوست می دارد، اما به راستی تنها خودش را دوست دارد.»

«آدمی پادشاه اش را دوست می دارد، اما به راستی تنها خودش را دوست دارد.»

«آدمی بستگان اش را دوست می دارد، اما به راستی تنها خودش را دوست دارد.»

«آدمی خدایان اش را دوست می دارد، اما به راستی تنها خودش را دوست دارد.»

«آدمی اطرافیان‌اش را دوست می‌دارد، اما به‌راستی تنها خودش را دوست دارد.

«آدمی همه‌چیز را دوست می‌دارد، اما به‌راستی تنها خودش را دوست دارد.

«مایتری! جان شایسته است که دیده شود، شنیده شود، اندیشیده شود، و بر آن مراقبه گردد. جان که دیده شد، شنیده شد، اندیشیده شد، شناخته شد، همه‌چیز شناخته خواهد شد.

«برهمن‌اش اعتنا نکند آن که برهمنی را جز جان بیانگارد.
«حاکم‌اش اعتنا نکند آن که حکومت را جز جان بیانگارد.
«آدم‌اش اعتنا نکند آن که آدمیت را جز جان بیانگارد.
«مخلوق‌اش اعتنا نکند آن که خلقت را جز جان بیانگارد.
«هیچ‌چیزش اعتنا نکند آن که هرچیز را جز جان بیانگارد.
«پس، جان همان برهمن است، همان حاکم؛ او تمام خدایان است؛ تمام آدمیان، تمام مخلوقات، و هرچه می‌زید؛ این‌ها این‌گونه اند.

«صدای طبلی نیست، مگر طبل و طبال‌اش باشد؛
«سور شیپوری نیست، مگر شیپور و شیپورزن‌اش باشد؛
«آوای عودی نیست، مگر عود و عودنوازش باشد؛
«دود از آتش سر می‌زند، از آن سرور هستی ریگ ودا،

یاجور ودا، ساما ودا، آتھاروا ودا، وحتا تاریخ،
حکمت‌های کهن، دانش‌ها، اوپانیشادها، شعرها، قصارها،
تفسیرها، تحشیه‌ها، که این‌ها نفس‌های او است.

«هر آب از دریا است، و هر بسوده از دست، هر بو از
دماغ، هر مزه از زبان، هر زیبایی از چشم، هر واژه از
گوش، هر اندیشه از ذهن، هر دانش از فهم، هر کار از بازو،
هر سفر از پا، هر ودا از کلام؛ که این‌ها همه از او است.

«نمک در آب حل می‌گردد و هر جای آب را که مزه
کنی شور است؛ آری، هستی جاودان در همه جا حلول می‌کند،
و هر هستنده‌ای از دانش سرشار می‌شود. خود را در
عناصر آشکار می‌کند، و عناصر که ناپدید شد، ناپدید
خواهد شد؛ و نامی از او نخواهد ماند.»

مائتری گفت: «سرورم! می‌گویی که بعدِ مردن، نامی از ما
نخواهد ماند؛ گیجام کرده‌ای!»

یاجناوالکیا گفت: «مائتری! گیجات نمی‌کنم. فهم‌اش
آسان است.

«تا دویی باشد، یکی دیگری را بیند، یکی دیگری را
بوید، یکی دیگری را شنود، یکی با دیگری سخن گوید،
یکی به دیگری اندیشد، و یکی دیگری را یابد.

«اما همه چیز که با جان یکی شد، دیگر چه کسی دیگری را بیند، چه گونه تواند دیگری را بیند؛ چه کسی دیگری را بوید، چه گونه تواند دیگری را بوید؛ چه کسی با دیگری را شنود، چه گونه تواند دیگری را شنود؛ چه کسی با دیگری سخن گوید، چه گونه تواند با دیگری سخن گوید؛ چه کسی به دیگری اندیشد، چه گونه تواند به دیگری اندیشد؛ چه کسی دیگری را یابد، چه گونه تواند دیگری را یابد؟»
«مایتری! شناسنده را چه گونه توان شناخت؟»

۵

زمین عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ زمین. آن جان جاودان فروزان که در زمین، و آن جان جاودان فروزان که در تن، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی است، روح است، هر چیز و همه چیز.

آب عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ آب. آن جان جاودان فروزان که در آب، و آن جان جاودان فروزان که در آب آدمی، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی است، روح است، هر چیز و همه چیز.

آتشِ عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ آتش. آن جان
جاودان فروزان که در آتش، و آن جان جاودان فروزان که
در سخن، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی است، روح
است، هر چیز و همه چیز.

هوا عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ هوا. آن جان
جاودان فروزان که در باد، و آن جان جاودان فروزان که در
نفس، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی است، روح است،
هر چیز و همه چیز.

آفتاب عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ آفتاب. آن
جان جاودان فروزان که در آفتاب، و آن جان جاودان
فروزان که در چشم، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی است،
روح است، هر چیز و همه چیز.

چارسو عسلِ هر هستی است، و هر هستی عسلِ چارسو.
آن جان جاودان فروزان که در چارسو، و آن جان جاودان
فروزان که در گوش، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی است،
روح است، هر چیز و همه چیز.

مهتابِ عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ مهتاب. آن
جان جاودان فروزان که در مهتاب، و آن جان جاودان
فروزان که در ذهن، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی است،
روح است، هرچیز و همه چیز.

آذرخشِ عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ آذرخش.
آن جان جاودان فروزان که در آذرخش، و آن جان جاودان
فروزان که در روشنای تن، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی
است، روح است، هرچیز و همه چیز.

تندرِ عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ تندر. آن جان
جاودان فروزان که در تندر، و آن جان جاودان فروزان که
در صدا، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی است، روح
است، هرچیز و همه چیز.

اثیرِ عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ اثیر. آن جان
جاودان فروزان که در هوا، و آن جان جاودان فروزان که در
غار قلب، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی است، روح
است، هرچیز و همه چیز.

نیکی عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ نیکی. آن
جان جاودان فروزان که در قانون، و آن جان جاودان
فروزان که در جسم، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی
است، روح است، هر چیز و همه چیز.

حقیقت عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ حقیقت. آن
جان جاودان فروزان که در حقیقت، و آن جان جاودان
فروزان که در انسان، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی
است، روح است، هر چیز و همه چیز.

انسان عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ انسان. آن
جان جاودان فروزان که در انسان، و آن جان جاودان
فروزان که در آدمی، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی است،
روح است، هر چیز و همه چیز.

جان عسلِ هر هستی است، هر هستی عسلِ جان. آن جان
جاودان فروزان که در هر کجا است، و آن جان جاودان
فروزان که در انسان، هر دو یکی است؛ همان جاودانگی
است، روح است، هر چیز و همه چیز.

جان سرورِ هر هستی است، و آن سان که پره‌ها در هسته‌ی گردونه به هم دوخته‌اند، هرچیز و همه‌چیز، خدایان، آدمیان، هر زندگی، هر بدن، همه در جان به هم دوخته‌اند.

این همان عسلی است که دادیان به آشوینی کومار بخشید. روزی از روزگار، فرزانه‌ای به آشوینی کومار گفت: «ای دلیر! تو دادیان را سر بریدی و سرِ اسبی جای‌اش گذاشتی، و این عسلُ او تو را بخشید. من این خبر را جار می‌زنم، آن سان که تندر باران را! دادیان به وعده وفا کرد؛ این عسل رازش بود، اما به تو بخشیدش؛ راز آفرینش را به تو بخشید!»

او دوپایان را آفرید؛ چارپایان را آفرید. او، خدای خدایان، کبوتری شد، به تن وارد شد.

او همان خدا است که در تن‌ها می‌زید. چیزی نیست که او را نیاکند، چیزی نیست که از او آکنده نگردد.

او همه‌ی شکل‌ها را خواست، که می‌خواست خود را عیان کند؛ چون جادوگری به اشکال گونه‌گون در آمد.

صدها و هزاران قدرت را مغلوب خویش کرد. او خودِ قدرت است، آن هزاران هزار قدرت، همه آن قدرت‌های بی‌شمار.

او روح است؛ بی پیشینه، بی پسینه، نه درون دارد، نه بیرون؛ همه گیر، و دانا بر هر چیز.
جان همان روح است.
آری، مکاشفه این بود.

دفتر سوم

۱

روزی از روزگار، جانا کا، پادشاه ویدها، پیش کشان کرد و هدایای گران برهمنان را بخشید. آن روز، برهمنان بسیار از کورو و پانچالا به دربارش آمده بودند. جانا کا خواست که داناترین شان را بیابد. هزار گاو آورد، و در میان شاخ های هریک، ده سکه از طلا آویخت.

جانا کا گفت: «برهمنان بزرگوار! از میان شما هر که روح را شناسد، همه ی این گاوها برای او است.»
هیچ برهمنی جسارت نکرد.

پس یا جناوالکیا به شاگردش گفت: «ساماشراو اس، پسرم! گاوها را به خانه ببر.»
و او همین کرد.

برهمنان بر آشفتنند و گفتند: «چه گونه جسارت می کند که خود را حکیم تر از ما انگارد؟»

آشوالا، از کاهنان دربارِ جاناکا، که آتش‌دارِ پیش‌کشان بود، نزد او رفت و گفت: «یا جناوالکیا! تو خود را حکیم‌تر از ما می‌دانی؟»

یا جناوالکیا گفت: «من کرنش می‌کنم به هر که روح را شناسد. من فقط آن رمه را می‌خواستم.»
آشوالا خواست آزمون‌اش کند.

۲

آشوالا گفت: «یا جناوالکیا! این همه پیش‌کش آغشته‌ی مرگ است؛ هر چیز و همه‌چیز مقهورِ مرگ؛ پس پیش‌کش‌کننده چه گونه تواند از گزندِ مرگ دور باشد؟»

یا جناوالکیا گفت: «با آتش‌دار و دهان، هردو نظر دوخته به آتش. دهان همان آتش‌داری است؛ دهان آتش است، و آتش آتش‌دار؛ آتش‌داری راه‌رهایی است، و هر رهایی از آتش.»

آشوالا گفت: «یا جناوالکیا! این همه پیش‌کش در بند روز و شب است؛ هر چیز و همه‌چیز در بند روز و شب؛ پس پیش‌کش‌کننده چه گونه تواند از گزندِ روز و شب دور باشد؟»
یا جناوالکیا گفت: «با پیش‌کش‌دار و چشم، هردو نظر دوخته به آفتاب. چشم همان پیش‌کش‌داری است؛

چشم همان آفتاب است؛ پیش کش داری راهِ رهایی است، و
هر رهایی از آتش.»

آشوا لا گفت: «یا جنوا و الکیا! این همه پیش کش در بند
ماه است؛ هر چیزی در بند اول ماه و نیمه‌ی ماه؛ پس
پیش کش کننده چه گونه تواند از گزندِ ماه دور باشد؟»

یا جنوا و الکیا گفت: «با پیش کش خوان و پرانا، هردو
نظر دوخته به هوا. پرانا همان آواز است؛ پرانا هوا است؛ هوا
همان آواز؛ هوا راهِ رهایی است، و هر رهایی از آتش.»

آشوا لا گفت: «یا جنوا و الکیا! آسمان سرپناه نیست، پس
پیش کش کننده چه گونه تواند به ملکوت راه یابد؟»

یا جنوا و الکیا گفت: «با براهمن و ذهن، هردو نظر دوخته
به ماه؛ ذهن همان براهمن است؛ ذهن همان ماه است؛ ماه
همان براهمن است؛ ماه راهِ رهایی است، و هر رهایی از
آتش.»

آشوا لا گفت: «یا جنوا و الکیا! در پیش کشان، آتش دار
چند بندِ ریگ و دا را خواند؟»

یا جنوا و الکیا گفت: «سه بند.»

«کدام سه؟»

«بند پیش باز، بند پیش کشان، بند نیایش.»

«بهره‌ی آنها چیست؟»

«سراسر هستی.»

آشوا لا گفت: «یا جنائوالکیا! در پیش کشان، پیش کش دار
چندگونه پیش کش دارد؟»
یا جنائوالکیا گفت: «سه گونه.»
«کدام سه؟»

«آن که شعله افروز گردد، آن که صدای مهیبی سازد، آن
که در خاک فرو خواهد خفت.»
«بهره‌ی آن‌ها چیست؟»

«با نخستین به سرای خدایان خواهد رسید، که سرای
خدایان فروزان است؛ با دومین به سرای نیاکان، که سرای
نیاکان پرغوغا است؛ با سومین به سرای آدمیان، که سرای
آدمیان فرودین است.»

آشوا لا گفت: «یا جنائوالکیا! در پیش کشان، برهن
دست راست با چند خدا از پیش کشان پشتیبانی کند؟»
یا جنائوالکیا گفت: «یک خدا.»
«کدام یک؟»

«خدای ذهن. ذهن بی‌کران است؛ و بهره‌ی این
پیش کش بی‌کرانی است.»
آشوا لا گفت: «یا جنائوالکیا! در پیش کشان، پیش کش خوان
چند سرود خواند؟»

یا جناوالکیا گفت: «سه سرود.»

«کدام سه؟»

«سرود پیش باز، سرود پیش کشان، سرود نیایش.»

«خانه شان در تن کجا است؟»

«سرود پیش باز پرانا است، سرود پیش کشان آپانا،

سرود نیایش ویانا.»

«بهره ی آنها چیست؟»

«نخستین زمین، دومین آسمان، و سومین ملکوت.»

آشوالا لب فرو بست.

۳

اوشاستا، پسر چاکرا، گفت: «یا جناوالکیا! از آن روح

بازگو که بیرون از دیده، در دیده یافت شود؛ از آن جان که

در سراسر قلبها است.»

یا جناوالکیا گفت: «جان تو است که در سراسر قلبها

است.»

اوشاستا گفت: «کدام جان است که در سراسر قلبها

است؟»

یا جناوالکیا گفت: «همان جان که به یاری پرانا نفس

می کشد، جان تو است که در سراسر قلبها است؛ همان که

به یاری آپانا نفس بیرون می‌دهد، جان تو است که در سراسر قلب‌ها است؛ همان که به یاری ویانا نفس در هوا می‌پراکند، جان تو است که در سراسر قلب‌ها است؛ همان که به یاری اورانا بیرون می‌زند، جان تو است که در سراسر قلب‌ها است.

«این جان تو است که در سراسر قلب‌ها است.»

اوشاستا گفت: «به همان سادگی که گویند این اسب است و این گاو، از آن روح بازگو، آن روح که بیرون از دیده، در دیده یافت شود، آن جان که در سراسر قلب‌ها است.»

یاجناوالکیا گفت: «جان تو است که در سراسر قلب‌ها است.»

اوشاستا گفت: «کدام جان است که در سراسر قلب‌ها است؟»

یاجناوالکیا گفت: «بینای دیدار را نتوانی دید، شنوای شنیدار را نتوانی شنید، گوینده‌ی گفتار را نتوانی گفت، اندیشنده‌ی اندیشار را نتوانی اندیشید، یابنده‌ی یافتار را نتوانی یافت. جان تو در سراسر قلب‌ها می‌زید. این است و بس!»

اوشاستا لب فرو بست.

۴

آن گاه کاهولا، پسر کوشیتا کا، گفت: «یا جنناوالکیا! از آن روح بازگو؛ از آن روح که بیرون از دیده، در دیده یافت شود، آن جان که در سراسر قلبها است.»

یا جنناوالکیا گفت: «جان تو است که در سراسر قلبها است.»

کاهولا گفت: «کدام جان است که در سراسر قلبها است؟»

یا جنناوالکیا گفت: «همان جان که ورای گشنگی است، ورای تشنگی، گمراهی، اندوه، زوال، و مرگ. مرد مقدس که جان را یابد، بر خواستِ خاندان و خانمان و همسر چیره گردد، و راه دریوزگی در پیش گیرد. خواستِ خاندان خواستِ خانمان است، و خواستِ خانمان خواستِ همسر. پس، مرد مقدس از دفتر و دانش دست شوید، و چون کودکان شود؛ از دفتر و دانش، از کودنی های کودکان، که گذشت، اندیشه در مراقبه آرد. از مراقبه ها که گذشت، قدیس خواهد شد.»

کاهولا گفت: «از کدام راه؟»

یا جنناوالکیا گفت: «از هر راه که رود، قدیس خواهد شد؛ که جان همه چیز است و هر چیز.»

کاهولا لب فرو بست.

۵

آن‌گاه گارگی، دختر و اچاکنو، پرسید: «یا جنوا الکیا!
هر چیز این جهان از آب بافته و تافته و تابیده است، بازگو
که آب از چه بافته و تافته و تابیده است؟»

یا جنوا الکیا گفت: «گارگی! آب از باد تافته است.»

«باد از چه بافته و تافته و تابیده؟»

«از آسمان.»

«آسمان از چه بافته و تافته و تابیده؟»

«از عرش آسمان.»

«عرش آسمان از چه بافته و تافته و تابیده؟»

«از خورشید.»

«خورشید از چه بافته و تافته و تابیده؟»

«از ماه.»

«ماه از چه بافته و تافته و تابیده؟»

«از ستارگان.»

«ستارگان از چه بافته و تافته و تابیده؟»

«از عرش خدایان.»

«عرش خدایان از چه بافته و تافته و تابیده؟»

«از عرش نور.»

«عرش نور از چه بافته و تافته و تابیده؟»

«از عرش آفریدگار.»

«عرش آفریدگار از چه بافته و تافته و تابیده؟»

«از عرش جان.»

«عرش جان از چه بافته و تافته و تابیده؟»

یاجناوالکیا گفت: «گارگی! از حد مگذر، که دیوانه

شوی.»

گارگی لب فرو بست.

۶

آن گاه اودالاکا، پسر آرونا، گفت: «روزی در مادرا، در خانه ی پاتانجالا کاپیا بودیم، و درس پیش کشی می گرفتیم؛ سروشی آسمانی نزد همسر کاپیا آمد. من پرسیدم که کیست.

«گفت: من کاباندا هستم، از خاندان آتھاروانا. آن ریسمان را می شناسی که سرای سپنج و سرای سپند و هر هستی و هستنده به آن آویخته است؟

«گفتم: نه، نمی شناسم، سرورم!»

«گفت: آیا او را می شناسی که سرای سپنج و سرای سپند و هر هستی و هستنده را با آن ریسمان راه می نماید؟

«گفتم: نه، نمی شناسم، سرورم!»

«گفت: هر که آن ریسمان و راهبرش را شناسد، جان را شناخته است، و جهان را شناخته است؛ خدایان را شناخته است، و هستی همه را شناخته است؛ هر دانش را شناخته است، همه چیز و هر چیز را شناخته است.

«آن‌گاه او همه چیز را باز گفت، و از این رو است که من همه چیز را دانم.

«یاجناوالکیا! اگر رمه را بردی و آن ریسمان و راهبرش را نشناختی، حقا که راهات گم‌راهی است!»
یاجناوالکیا گفت: «من آن ریسمان و آن راهبرش را می‌شناسم.»

اودالاکا گفت: «تنها کسی این را گوید، که دانای دانایان باشد. دانایی تو چیست؟»

یاجناوالکیا گفت: «زندگی همان ریسمانی است که سرای سپنج و سرای سپند و هر هستی و هر هستنده به آن آویخته است. هر که میرد، گوئیم که بند از دست و پای‌اش باز شد؛ که هر کس به زندگی آویخته است.»

اودالاکا گفت: «این درست؛ اما بگو که از آن راهبر چه می‌دانی؟»

یاجناوالکیا گفت: «او همان است که در زمین و بیرون از زمین است، و زمین نمی‌شناسدش؛ تن‌اش همان زمین

است، و زمین را از درون راه می برد. او همان جان تو، همان راهبر ابدی است.

«همان که در آب و بیرون از آب است، و آب نمی شناسدش؛ تن اش همان آب است، و آب را از درون راه می برد. او همان جان تو، همان راهبر ابدی است.

«همان که در آسمان است، در اثیر، هوا، چارسوی زمین، خورشید، ماه، ستارگان، باد، ظلمت و نور؛ و باز بیرون از آن ها است؛ و آسمان و اثیر، ملکوت، چارسوی زمین، خورشید، ماه، ستارگان، باد، و ظلمت و نور نمی شناسندش؛ همان که تن اش آسمان است، و اثیر، ملکوت، چارسوی زمین، خورشید، ماه، ستارگان، باد، و ظلمت و نور، و آن ها را از درون راه می برد؛ او همان جان تو، همان راهبر ابدی است. او است که در هر خدایی می زید.

«همان که در هر هستی است، و باز بیرون از آن، که هیچ هستی نمی شناسدش؛ تن اش هر هستی است، و هر هستی را از درون راه می برد. او همان جان تو، همان راهبر ابدی است. او است که در هر هستی می زید.

«همان که در نفس است، در سخن، چشم، گوش، پوست، ذهن، و دانش؛ و باز بیرون از آن ها است؛ و نفس، سخن، چشم، گوش، پوست، ذهن، و دانش نمی شناسندش؛ تن اش

نفس است، سخن، چشم، گوش، پوست، ذهن، و دانش، و آن‌ها را از درون راه می‌برد. او همان جان تو، همان راهبر ابدی است. او است که در تن هر آدمی می‌زید.

«همان که در آبِ آدم و بیرون از آبِ آدم است، و آبِ آدم نمی‌شناسدش؛ تن‌اش آبِ آدمی است، و آبِ آدمی را از درون راه می‌برد. او همان جان تو، همان راهبر ابدی است.»

«نادیدنی، می‌بیند؛ ناشنیدنی، می‌شنود؛ نااندیشیدنی، می‌اندیشد؛ نادانستنی، می‌داند؛ و جز او هیچ‌کس نه می‌بیند، نه می‌شنود، نه می‌اندیشد، و نه می‌داند. او همان جان تو، همان راهبر ابدی است. این است و بس.»
اودالا کال ب فرو بست.

۷

آن‌گاه گارگی گفت: «سروران بزرگوار! من می‌توانم از او دو پرسش کنم، که اگر پاسخ داد، از شما دیگر کسی نتواند در این جدل او را شکست دهد.»
برهمنان مجال‌اش دادند تا پرسد.

گارگی گفت: «یا جنوا لکیا! همان‌سان که سربازی از بنارس یا بیهار کمان‌اش را زه کرده، با دو تیر زهر آگین

راہی کارزار می شود، من نیز این سان به ستیز با تو آمده‌ام.
پرسش‌های ام را پاسخ گو!»
یاجنواالکیا گفت: «پرسش‌های ات چیست؟»

گارگی گفت: «یاجنواالکیا! از چه بافته و تافته و تابیده
است آن چه در آسمان و زمین است، و در زیر زمین، و
زمین و آسمان در آن؟ همان چه گذشته است و حال و آینده؟»
یاجنواالکیا گفت: «آن چه در آسمان و زمین است، و در
زیر زمین، و زمین و آسمان در آن، آن چه گذشته است و
حال و آینده، این همه از اثیر بافته و تافته و تابیده است.»
گارگی گفت: «یاجنواالکیا، کرنش به تو، تردیدم را
برطرف کردی. اما پرسش دیگر.»

یاجنواالکیا گفت: «بگو چیست!»
گارگی گفت: «یاجنواالکیا! اثیر خود از چه بافته و
تافته و تابیده است؟»

یاجنواالکیا گفت: «فرزانگان آن را ریشه نامند؛ نه
بزرگ است و نه کوچک؛ نه بلند و نه کوتاه؛ نه چون آتش
سوزان است و نه چون آب روان؛ بی سایه است، بی ظلمت،
بی باد، بی هوا، بی بستگی؛ بیرون از هر بسوده، چشیده،
دیده، و بوییده؛ بیرون از هر شنیده، گفته، و اندیشیده؛ بی

نفس است، بی صورت، بی قوا، بی شمار، و بی آن که او را درون و بیرون باشد؛ نه از چیزی بهره گیرد، نه چیزی از آن بهره برگیرد.

«گارگی! به فرمان آن ریشه است که ماه و خورشید در راه خود می‌رود، زمین و آسمان در راه خود، لحظه‌ها، ساعت‌ها، روزها، شب‌ها، هر هفته، هر ماه، هر فصل، هر سال، هریک در مدار خویش می‌رود؛ رود که از برف کوهسار سرازیر است و در بستر خویش به خاور و باختر جاری، در راستای ریشه است. به فرمان ریشه است که آدمی برکت را سپاس می‌گزارد، خدایان به پاس داری از پیش‌کشان می‌پردازند، و پدران به پاس داری از پیش‌کش‌ها.

«گارگی! هر که ریشه را نیافت، صد سال اندیشه کند، پیش‌کش دهد، مرارت برد، ریاضت کشد، کردارش به کل بی‌ثمر است. آری، دریغا آن که مُرد و ریشه را نیافت؛ آن که ریشه را یافته، از این جهان درگذرد، حقا که حکیم است.

«گارگی! ریشه نادیدنی است، اما می‌بیند؛ ناشنیدنی، اما می‌شنود؛ نااندیشیدنی، اما می‌اندیشد؛ نادانستی، اما می‌داند؛ جز او کس نه ببیند، نه بشنود، نه بیاندیشد، نه بداند. اثر از ریشه بافته و تافته و تاییده است.»

گارگی گفت: «سروران بزرگوار! این حکیم را همه باید
کرنش کنند، که هیچ کس نتواند در جدل او را شکست
دهد.»

گارگی لب فرو بست.

۸

آن گاه ویداگدا، پسر شا کالا، پرسید: «یا جناوالکیا! شمار
خدایان کدام است؟»

یا جناوالکیا گفت: «سیصد و سه، و سه هزار و سه؛
همچنان که در نیایش نامه ی خدایان آمده.»

ویداگدا گفت: «درست؛ اما به راستی کدام است؟»

«سی و سه.»

«درست؛ اما به راستی کدام است؟»

«شش.»

«درست؛ اما به راستی کدام است؟»

«سه.»

«درست؛ اما به راستی کدام است؟»

«دو.»

«درست؛ اما به راستی کدام است؟»

«یک و نیم.»

«درست؛ اما به راستی کدام است؟»

«تنها یکی است.»

«حال، آن سیصد و سه، و سه هزار و سه چیست؟»

«آنها همان قوای آسمانی اند؛ اما سی و سه از هر دو

برتر است.»

«آن سی و سه چیست؟»

«همان هشت واسو، یازده رودرا، دوازده آدیتیا، و

ایندرا، و پراجاپاتی.»

«واسوها چه هستند؟»

«آتش، زمین، باد، آسمان، خورشید، ماه، ستارگان، و

ملکوت.»

«رودراها چه هستند؟»

«پنج آتش سوزان، حواس پنج‌گانه، و جان انسان. تن

را که ترک گویند، آوازمان را بر می‌آورند، و این است که

نام‌شان رودرا است.»

«آدیتیاها چه هستند؟»

«دوازده ماه سال؛ همه چیز را با خود می‌برند، و این

است که نام‌شان آدیتیا است.»

«ایندرا کیست؟ پراجاپاتی کیست؟»

«ایندرا توفان است؛ پراجاپاتی پیش‌کشان.»

«نشان توفان چیست؟»

«رعد و برق.»

«نشان پیش کشان؟»

«پیش کش.»

«خدایان شش گانه کدام اند؟»

«آتش، زمین، هوا، اثير، آفتاب، و آسمان؛ و همه ی

جهان که در آنها است.»

«خدایان سه گانه کدام؟»

«همان سه جهان که خدایان در آنان می زیند.»

«خدایان دو گانه؟»

«خوراک و نفس.»

«آن یک ونیم کدام است؟»

«باد.»

«باد که یکی است، از چه رو یک ونیم؟»

«چون باد که می وزد، همه چیز بر می بالد.»

«آن تنها خدا کدام است؟»

«زندگی، که همان روح است.»

انجمن، هر پرسش که دارد بپرسد؛ وگرنه من از شما خواهم پرسید!»

هیچ‌کس جرأت پرسش نیافت.

یاجناوالکیا از آنان پرسید: «انسان درخت بزرگی است؛ برگ‌ها موهای اش، پوسته پوست‌اش؛ شیره از تنه می‌چکد، خون از زخم؛ درخت از چوب است، و آدم از گوشت؛ رگ‌ها رگ‌های اش، تنه تخته‌بندش، دانه تخمه‌اش. درخت که می‌افتد، باز از ریشه می‌روید؛ آدمی که از پا افتاد، از کدام ریشه باز می‌روید؟

«از تخمه باز نمی‌روید، که تخمه‌اش با او مرده است؛ درخت از دانه‌اش دوباره می‌روید، که دانه با او نمی‌میرد. درخت را از ریشه در آورند، دیگر نمی‌روید.

«آدمی که مرد، از کدام ریشه باز می‌روید؟ آدمی همان‌سان که بوده باز زاده نگردد؛ پس چه کس او را باز می‌سازد؟»

یاجناوالکیا خود پاسخ گفت: «روح ریشه است، همان دانه؛

«برای آن که استوار ایستاده، حکیم است، و کوه نستوه. روح حکمت است؛ روح سرخوشی است.»

دفتر چهارم

۱

جاناکا، پادشاه ویدها، برخاست و گفت: «یا جناوالکیا! به تو تعظیم می‌کنم، مرا حکمت بیاموز.»

یا جناوالکیا گفت: «پادشاه! هر کس برای سفر توشه‌ای دارد، تو نیز توشه‌های مقدس داری. تو چون پادشاهی توان‌گر، وداها و اوپانیشادها از بر داری؛ پس بگو، از این جهان که رفتی، به کجا خواهی رفت؟»

جاناکا گفت: «سرورم! نمی‌دانم!»

یا جناوالکیا گفت: «من به تو می‌گویم!»

جاناکا گفت: «برای ام بازگو.»

یا جناوالکیا گفت: «جان در چشم راست است، و نور را می‌افروزد؛ بانوی اش در چشم چپ. آن دو در غار قلب به هم می‌رسند، و از توده‌ی سرخ‌اش می‌خورند، و در مداره‌ی رگ‌ها می‌آسایند، و در شاهرگی که از قلب بالا می‌رود، می‌جنبند. رگ‌ها، به انبوهی موهای تن، همه در قلب ریشه دارند؛ و از قلب، آری، خوراکی می‌گذرد، خوش‌تر از خوراکی که تن را زنده می‌دارد.

«شرق، غرب، شمال، جنوب، بالا، پایین، و هر چارسوی زمین آکنده از نفس‌های او است. جان نه این است و نه آن،

نه به فهم می‌آید، نه نابود می‌گردد، نه اسیر، و نه آزرده.
پادشاهها! نه‌راس، که جان نامیرا است.»
جاناکا گفت: «تو مرا از هراس رها کردی. این سلطنت
من است و این من ام خدمت‌گزار تو.»

۲

یاجناوالکیا نزد جاناکا رفت، بی که در فکر بحثی بوده
باشد؛ جاناکا حکمتی در باب پیش‌کشان گفت، و یاجناوالکیا
به وجد آمد. مزده داد که، هرچه خواهی پرس، پاسخ‌ات
خواهم داد. جاناکا رخصت خواست، و پرسش‌ها پرسید.
جاناکا گفت: «یاجناوالکیا! نور آدمی چیست؟»
یاجناوالکیا گفت: «آفتاب است؛ از آن است که آدمی
می‌نشیند، کار می‌کند، می‌رود، و می‌آید.»
جاناکا گفت: «آفتاب که غروب کند، نور آدمی چیست؟»
یاجناوالکیا گفت: «مهتاب است؛ از آن است که آدمی
می‌نشیند، کار می‌کند، می‌رود، و می‌آید.»
جاناکا گفت: «آفتاب و مهتاب که نباشد، نور آدمی
چیست؟»
یاجناوالکیا گفت: «آتش است؛ از آن است که آدمی
می‌نشیند، کار می‌کند، می‌رود، و می‌آید.»

جانا کا گفت: «آفتاب و مہتاب کہ نباشد، و آتش کہ خاموش شود، نور آدمی چیست؟»

یا جنا والکیا گفت: «سخن است؛ از آن است کہ آدمی می نشیند، کار می کند، می رود، و می آید. آدمی کف دست اش را ہم نبیند، باز آن چه را کہ گفته شود خواهد شنید، و بہ راه خود خواهد رفت.»

جانا کا گفت: «آفتاب و مہتاب کہ نباشد، و آتش کہ خاموش شود، و صدایی بر نیاید، نور آدمی چیست؟»

یا جنا والکیا گفت: «جان است؛ از آن است کہ آدمی می نشیند، کار می کند، می رود، و می آید.»

جانا کا گفت: «جان چیست؟»

یا جنا والکیا گفت: «ہمان چه در قلب می زید، در پهنہی حواس، کہ نور درون است، و دانایی است. بی گونه گونی پیش می رود، در بیداری و در خواب؛ در این می اندیشد، و در آن کار می کند؛ در رؤیاهای صدرنگ بہ بازی می نشیند، و از این سرا و ہر رنگِ صورت اش در می گذرد، بہ خواب می رود.»

«در تولد بہ تن می آید، پیچ و تاب تن را بہ خود می گیرد، و آن گاہ کہ تن را ترک کند، تمام پیچ و تاب را جا خواهد گذاشت.»

«جان دو خانه در سرای حقیقت دارد؛ یکی زمین، و دیگر آسمان. و خانه‌ای دیگرتر در آن میان، بر ساخته از رؤیاها! در این خانه ایستاده، زمین و آسمان را نظاره می‌کند؛ از راه شب‌رواش به آسمان می‌شود؛ شوربختی و خوش‌بختی، هردو، را در دیده دارد؛ و پیوند پاره می‌کند. از نور و قدرت خود رؤیاها خلق کرده؛ باز آن‌ها را پس می‌زند، به خواب‌های بی‌رؤیا می‌رود.

«در رؤیاها از نور خود می‌درخشد؛ و آن‌جا نه اسبی است، نه جاده‌ای، نه اراه‌ای، اما این همه را از خود می‌سازد؛ آن‌جا نه چشمه‌ای است، نه ساحلی، نه رودباری، اما این همه را از خود می‌سازد؛ آن‌جا نه شیفتگی است، نه لذتی، نه خشنودی، اما این همه را از خود می‌سازد؛ او سازنده است. این است سرسرود آن:

پیوندش را با هرچه به تن تعلق دارد پاره می‌کند؛ بیدار می‌نشیند، و روشنی می‌بخشد؛ بی‌رؤیا است اما رؤیا می‌سازد، و با نور به زمین باز می‌گردد. او خدای فروزان است، همان انسان، همان جان، مرغ توفان، مرغ تنهایی.

یا جناو الکیا گفت: «او خدای فروزان است، همان انسان، همان جان، مرغ توفان، مرغ تنهایی؛ آشیان کوچک‌اش،

تن، را رها می‌کند، و در پناه زندگی به هر کجا که خواهد،
می‌رود؛ بی ملال و خستگی.
«او خدا است، که گویی در رؤیا است، و جنبان در
اشکال، از این سو به هر سو، در عشق و عشرت است، در اوج
عیش‌ها، یا خوردن و خندیدن، یا دیدن دل خواه و دل خراش.
«بازی‌اش پیدا است، و بازی‌گرش پنهان.
«آری، گفته‌اند، خواب و بیداری هر دو یکی است؛ که
دیده هر چه در بیداری دیده، به خواب هم خواهد دید. و،
هر چه باشد، جان از نور خویش می‌درخشد.»

۳

جانا کا گفت: «سرورم! به تو صد دیهیم دهم، بگوی و بندم
باز کن.»

یا جنا والکیا گفت: «جان بیدار می‌شود؛ این سو و هر سو
سرخوشی می‌کند، خیر و شر باز می‌شناسد، و با شتاب به
خواب‌ها باز می‌گردد. نه چیزی بر او کارگر افتد، نه چیزی
راه‌بند او گردد.»

«در خواب‌ها، این سو و هر سو سرخوشی می‌کند، خیر و
شر را باز می‌شناسد، و با شتاب به بیداری باز می‌گردد. نه
چیزی بر او کارگر افتد، و نه چیزی راه‌بندش شود. در

بیداری، این سو و هرسو سرخوشی می‌کند، خیر و شر باز می‌شناسد، و با شتاب به خواب‌ها باز می‌گردد.
 «ماهی به دریا این سو و آن سو می‌رود، جان به خواب و بیداری پس و پیش.»

«شاهین یا عقابی در آسمان، خسته، درمانده، پر می‌بندد، و بر آشیان می‌نشیند، به آخرین منزلگاه، به خواب می‌شتابد و دیگر نه حسرتی به دل دارد، نه رؤیایی در سر.
 «در تن، رگ‌هایی است به انبوهی موها که هیتا نام دارد، آکنده از سفید، آبی، زرد، و سبز، و سرخ. این است که آدمی در خواب‌اش به حال مرگ می‌افتد، از نفس افتاده، فیل‌ها به تعقیب‌اش، یا فروافتاده به چاه؛ از نادانی‌اش رؤیا می‌سازد، و بیدار که شد، مخاطرات را می‌یابد، یا به خیالات خام دل می‌دهد، خویش را پادشاه و پروردگار می‌پندارد.
 «اما جان راستین‌اش از هر هوسی دور است، از هر شر، و هر ترسی.»

«آدمی در آغوش دلبرش، درون و برون، همه را از یاد می‌برد؛ در برابر جان آگاه‌اش، درون و برون، همه را از یاد خواهد برد! آن‌جا هر هوسی به هدف می‌رسد، جان یکتا هوس‌اش می‌شود؛ هوسی دیگر نیست؛ و آدمی آن‌سوی اندوه می‌رسد.»

«پدر از میان می‌رود، مادر از میان می‌رود، جهان از میان می‌رود، خدایان از میان می‌رود، وداها از میان می‌رود، دزد از میان می‌رود، شرور از میان می‌رود، مرتاض از میان می‌رود، برهمن از میان می‌رود، برده از میان می‌رود، خیر و شر از میان می‌رود.
«آدمی به آن سوی اندوه می‌رسد.

۴

«آن‌چه را نبیند، نبیند، اما بیند؛ جان و بینایی یکی است، جان ماندنی است؛ چیزی نبیند، که جز او چیزی نیست؛ او یکی است بی هیچ دیگری.
«آن‌چه را نبوید، نبوید، اما بوید؛ جان و بویایی یکی است، جان ماندنی است؛ چیزی نبوید، که جز او چیزی نیست؛ او یکی است بی هیچ دیگری.
«آن‌چه را نچشد، نچشد، اما چشد؛ جان و چشایی یکی است، جان ماندنی است؛ چیزی نچشد، که جز او چیزی نیست؛ او یکی است بی هیچ دیگری.
«آن‌چه را نگوید، نگوید، اما گوید؛ جان و گویایی یکی است، جان ماندنی است؛ چیزی نگوید، که جز او چیزی نیست؛ او یکی است بی هیچ دیگری.

«آن چه را نشنود، نشنود، اما شنود؛ جان و شنوایی یکی است، جان ماندنی است؛ چیزی نشنود، که جز او چیزی نیست؛ او یکی است بی هیچ دیگری.

«آن چه را نیاندیشد، نیاندیشد، اما اندیشد؛ جان و اندیشایی یکی است، جان ماندنی است؛ چیزی نیاندیشد، که جز او چیزی نیست؛ او یکی است بی هیچ دیگری.

«آن چه را نساواید، نساواید، اما ساواید؛ جان و ساوایی یکی است، جان ماندنی است؛ چیزی نساواید، که جز او چیزی نیست؛ او یکی است بی هیچ دیگری.

«آن چه را نداند، نداند، اما داند؛ جان و دانایی یکی است، جان ماندنی است؛ چیزی نداند، که جز او چیزی نیست؛ او یکی است بی هیچ دیگری.

«دویی که باشد، یکی هست که آن را می‌بیند، می‌بوید، می‌چشد، می‌ساواید، می‌داند، می‌شنود، می‌گوید، و می‌اندیشد.

«جان یکی است بی دو؛ این است ملکوت، والاترین دست‌آمدِ آدم، سرترین ثروت‌اش، آخرین هدف، سرریزِ سرخوشی. هر آفریده به خرده‌ای از این سرخوشی زنده است!

«جان آگاه که در احتضارِ عنانِ آدمی را به کف گیرد، جان انسان به فغان آید، همان‌سان که گاری از بارِ سنگین. سال

از پس سال می رود، بیماری و ضعف می آید، جان انسان از دست و پای اش جدا می افتد، آن سان که انبه، انجیر، و لول از شاخه افتاده؛ آدمی دوباره زایش می یابد، و همچون همیشه، از زایشی به زایش دیگر.

«همان سان که سربازان، دولت مردان، دانشمندان، و بزرگان، با خوراک و شراب ها، پادشاه را انتظار می کشند و ورودش را جار می زنند، عناصر در انتظار جان اند و حلول اش را جار می زنند.

«همان سان که سربازان، دولت مردان، دانشمندان، و بزرگان گرد آمده، پادشاه را بدرود گویند، آری، جان که عزم سفر کند، حس ها گرد آمده، با جان وداع کنند.

«آن سان که شب تابی در آخرِ برگی، به برگ دیگر خزد، جان نیز که به آخرِ یک تن رسیده، تن دیگر بر می گیرد.

«آن سان که زرگر از زیور کهنه طرحی نو در اندازد، جان نیز تن کهنه اش را کنار زده، تن دیگر بر می گیرد؛ تن هر پدر، یا هر سروش، یا هر خداوندگار، یا هر خالق، و هر مخلوق.

«جان همان روح است؛ دانش است، ذهن، زندگی، بینایی، شنوایی، زمین، آب، اثیر، هوا، نور، تاریکی، هوس، بی هوشی، ستیز، آشتی، حق، و باطل؛ او همه چیز است؛ هم

این و هم آن؛ کردار و پندارش در این سرا همان که کردار و پندارش در آن دیگری؛

«در یکی نیکی کند، در آن دیگری نکوکار خواهد بود؛ و در یکی بدی کند، در آن دیگری بدکار؛ کردار نیک‌اش او را نیک کند، کردار بدش او را بد. این است که کردار را آرزو خوانند.

«آدمی همان می‌خواهد که آرزو دارد. همان می‌کند که می‌خواهد. و همان می‌چیند که افشانده است. و این است سرسرود آن:

جان همان جا رود که ذهن‌اش رود. هرچه در این سرا کرده، در سرای آتی سزا خواهد دید، و باز از بابت کار و کردارش به سرای آتی تر خواهد رفت. این وصف او است که هنوز هم هوس دارد، اما کیست که او بی‌هوس باشد؟ همان که هر هوس‌اش برآورده باشد! هوسِ جان هوس نیست؛ جان چون دیگران نمی‌میرد؛ که از روح است و روح خواهد شد.

۵

«هوس‌ها که از دل رفته باشد، میرا نامیرا گردد، آدمی روح می‌گردد، حتا در همین سرا.

«همان سان که مار پوست می اندازد و پوست اش خوراکِ موران می شود، تن نیز فرو می ریزد و در خاک می خوابد؛ اما جان بی تن است، جاودانه، سرشار از روشنی؛ که از روح است و خود روح خواهد شد.

«آن که داند که خود همان جان است، آری، دیگر چه گونه در تمنای تن باشد؟»

«در تنِ ناپایدار و پراسرار، آن جانِ پنهان بیدار می شود، آدمی خود روح خواهد شد: جهان ساز، سازنده‌ی هر چیز، همه چیز. جهان از او است، و او خود جهان است.»

باشد که فرزانه جان را یابد، و فهم اش را با دانش خویش راهبر شود؛ نه این که حرف و حرافی آموزد و کارش لقلقِ زبان باشد.

در روزگار دور، آدمی خاندان نمی خواست؛ خواستِ هر کس روح بود. با خاندان چه می شد کرد؟ حکیمان از خاندان و خانمان و همراه و همسر چشم پوشیدند، و با کاسه‌ی دریوزگی به سفر رفتند. خواستِ خاندان خواستِ خانمان است، و خواستِ خانمان خواستِ همسر: سراسر هوس. هوس جز هوس چیست؟

دفتر ششم

۱

آن که عالی‌ترین موهبت را شناسد، در خاندان‌اش عالی‌ترین خواهد شد. عالی‌ترین موهبتُ پرانا، تن‌خدای هر نفس، است. آن که این را داند از خویشان و خوشایندان عالی‌تر خواهد شد.

آن که ارزنده‌ترین موهبت را شناسد، در خاندان‌اش ارزنده‌ترین خواهد شد. ارزنده‌ترین موهبتُ زبان، تن‌خدای هر گویایی، است. آن که این را داند از خویشان و خوشایندان ارزنده‌تر خواهد شد.

آن که استوارترین موهبت را شناسد، در خاندان‌اش استوارترین خواهد شد. استوارترین موهبتُ چشم، تن‌خدای هر بینایی، است. آن که این را داند از خویشان و خوشایندان استوارتر خواهد شد.

آن که کام‌ران‌ترین موهبت را شناسد، در خاندان‌اش کام‌ران‌ترین خواهد شد. کام‌ران‌ترین موهبتُ گوش، تن‌خدای هر شنوایی، است. آن که این را داند از خویشان و خوشایندان کام‌ران‌تر خواهد شد.

آن که امن‌ترین موهبت را شناسد، در خاندان‌اش امن‌ترین خواهد شد. امن‌ترین موهبتُ ذهن، تن‌خدای هر اندیشایی،

است. آن که این را داند از خویشان و خوشایندان امن تر خواهد شد.

آن که سرشارترین موهبت را شناسد، در خاندان اش سرشارترین خواهد شد. سرشارترین موهبت عورت، تن خدای هر زایایی، است. آن که این را داند از خویشان و خوشایندان سرشارتر خواهد شد.

۲

میان تن خدایان نبردی در گرفت. پس، پیش پراجاپاتی رفتند و گفتند: «ای خدای خدایان! بگو برترین ما کدام است؟»

پراجاپاتی گفت: «آن که از تن رود، آدمی رنج بیش تر خواهد برد.»

زبان از تن رفت. یک سالی نبود، و بازگشت و گفت:

«تن خدایان! زندگی بی من چه گونه بود؟»

تن خدایان گفتند: «چون گنگی که با زبان نمی گوید، اما

با نفس زنده است، با چشم می بیند، با گوش می شنود، با

ذهن می اندیشد، با عورت می زاید.»

زبان به تن بازگشت.

چشم از تن رفت. یک سالی نبود، و بازگشت و گفت:

«تن خدایان! زندگی بی من چه گونه بود؟»

تن خدایان گفتند: «چون کوری که با چشم نمی‌بیند، اما با نفس زنده است، با زبان می‌گوید، با گوش می‌شنود، با ذهن می‌اندیشد، با عورت می‌زاید.»
چشم به تن بازگشت.

گوش از تن رفت. یک سالی نبود، و بازگشت و گفت:

«تن خدایان! زندگی بی من چه گونه بود؟»

تن خدایان گفتند: «چون کری که با گوش نمی‌شنود، اما با نفس زنده است، با زبان می‌گوید، با چشم می‌بیند، با ذهن می‌اندیشد، با عورت می‌زاید.»
گوش به تن بازگشت.

ذهن از تن رفت. یک سالی نبود، و بازگشت و گفت:

«تن خدایان! زندگی بی من چه گونه بود؟»

تن خدایان گفتند: «چون ابلهی که با ذهن نمی‌اندیشد، اما با نفس زنده است، با زبان می‌گوید، با چشم می‌بیند، با گوش می‌شنود، با عورت می‌زاید.»
ذهن به تن بازگشت.

عورت از تن رفت. یک سالی نبود، و بازگشت و گفت:

«تن خدایان! زندگی بی من چه گونه بود؟»

تن خدایان گفتند: «چون عینی که با عورت نمی‌زاید،

اما با نفس زنده است، با زبان می گوید، با چشم می بیند، با گوش می شنود، با ذهن می اندیشد.»
عورت به تن بازگشت.

نفس خواست از تن بیرون شود، تن خدایان به لرزه آمدند.
تخته بندِ تن بند بند شد.

تن خدایان گفتند: «سرور ما! از تن نرو! بی تو رنج ما مرگ است!»

پرانا گفت: «من این ام! پس مرا پیش کش دهید!»

تن خدایان گفتند: «همین خواهیم کرد.»

زبان گفت: «من ارزنده ترین ام؛ ارزندگی ام را به تو ارزانی می کنم.»

چشم گفت: «من استوارترین ام؛ استواری ام را به تو ارزانی می کنم.»

گوش گفت: «من کام ران ترین ام؛ کام رانی ام را به تو ارزانی می کنم.»

ذهن گفت: «من امن ترین ام؛ امنیت ام را به تو ارزانی می کنم.»

عورت گفت: «من زایا ترین ام؛ زایایی ام را به تو ارزانی می کنم.»

پرانا گفت: «من این ام! اما خوراک و پوشاک ام چه؟»
تن خدایان گفتند: «خوراک سگان و موران و پروانگان،
همه‌ی هستندگان، هر خوراکی خوراکِ تو! آب‌ها پوشاک‌ات!»
در وداها، حکیمان پس و پیش از خوراک آب می‌نوشند؛ و
بر تنِ پرانا لباس می‌پوشند.

۳

شوتاکتو، پسرزاد آرونا، به جمع حکیمان پانچالا در آمد، و
آن‌جا پراواها‌نا جایوالی پادشاه را میان ملازمان‌اش یافت.
پادشاه او را دید، و گفت: «خوش آمدی، مرد جوان!»
شوتاکتو گفت: «پادشاه‌ها، در خدمت ام.»
پادشاه گفت: «آیا پدرت تو را دانش آموخته است؟»
شوتاکتو گفت: «آری!»
پادشاه گفت: «پس، می‌دانی آدمیان که می‌رند، هر یک
به راهی می‌روند؟»
شوتاکتو گفت: «نه! نمی‌دانم.»
پادشاه گفت: «می‌دانی آنان دوباره چه گونه به این جهان
باز گردند؟»
شوتاکتو گفت: «نه! نمی‌دانم.»

پادشاه گفت: «می دانی که سرای دیگر از چه رو سرریز
از آنان نیست که بدان سرازیر می شوند؟»
شوتاکتو گفت: «نه! نمی دانم.»
پادشاه گفت: «می دانی آب چه هنگام به شکل آدم در
می آید و آن گاه سخن می گوید؟»
شوتاکتو گفت: «نه! نمی دانم.»
پادشاه گفت: «می دانی کجا است آن جاده که راه خدایان
است، و آن جاده که راه نیاکان؟ مگر این سخن از حکیمان
نشنیده ای که، من از جاده هایی خبر دارم که یکی راه خدایان
است و آن دیگر راه نیاکان. هرچه در زمین و آسمان می جنبد،
از همین جاده ها می گذرد.»
شوتاکتو گفت: «من از این جاده ها بی خبر ام.»
آن گاه پادشاه به او تخت و طعام تعارف کرد؛ شوتاکتو
پذیرفت، و نزد پدر بازگشت، و گفت: «پدر! مرا چه دانشی
می آموختی؟»
پدر گفت: «ای پسر دانا! چه پیش آمده؟»
پسر گفت: «پادشاه پنج پرسش از من پرسید، و من
هیچ یک را پاسخ ندانستم.»
پدر گفت: «مگر پرسش ها چه بود؟»
پسر پرسش ها باز گفت.

پدر گفت: «فرزندم! من هرچه دانستم، به تو آموختم. حال، هردو نزد پادشاه می‌رویم، و شاگردی‌اش می‌کنیم.»
پسر گفت: «نه، خود تنها رو!»

گائوتاما تنها نزد پادشاه رفت. پادشاه او را تختی تعارف کرد و آب‌اش داد و خوش آمد گفت، و گفت:
«گائوتاما! بخواه، که هرچه خواهی، به تو خواهم داد!»
گائوتاما گفت: «برای‌ام همان گو که فرزندم را گفتی.»
پادشاه گفت: «از چه خواسته‌ای این چنین؟ از من مال و مکنت بخواه.»

گائوتاما گفت: «تو خود بهتر می‌دانی، من این همه را دارم؛ طلا و مطلا، گاوان و اسبان، خدمت‌کاران و ملازمان، جامه‌ها و جواهر. مرا از آن چه خود بسیار دارم، نبخش!»
پادشاه گفت: «پس، آشکار کن، چه می‌خواهی؟»
گائوتاما گفت: «من به شاگردی‌ات آمده‌ام. روزگاری، آدم اظهار اشتیاق می‌کرد، و به شاگردی پذیرفته می‌شد.»
پس گائوتاما به شاگردی پذیرفته گشت، و نزد پادشاه ماند.

پادشاه گفت: «گائوتاما! نیاکان تو از نیاکان من رنجیده نبودند، پس تو نیز از من رنجیده نباش. آن چه خواستی تو را خواهم داد؛ و کیست که خواستی چنین را رد کند؟»

«گائوتاما! دانشی که من دارم نزد برهمنان نیز نتوانی یافت. اینک تو را خواهم آخت.

۴

«آسمان همان آتشِ پیش‌کشان است، آفتاب همیشه‌اش، پرتوها دودش، روزها شعله‌اش، چارسو خاکسترش، اقلیم‌ها شراره‌اش. خدایان ایمان را پیش‌کش کردند و ماه تمام را آفریدند.

«باران آتشِ پیش‌کشان است، سال همیشه‌اش، بخار دودش، آذرخش شعله‌اش، توفان خاکسترش، صاعقه شراره‌اش. خدایان ماه تمام را پیش‌کش کردند و باران را آفریدند.

«جهان آتشِ پیش‌کشان است، زمین همیشه‌اش، آتش دودش، شب شعله‌اش، ماه خاکسترش، ستارگان شراره‌اش. خدایان باران را پیش‌کش کردند و خوراک را آفریدند.

«مرد آتشِ پیش‌کشان است، دهان همیشه‌اش، نفس دودش، زبان شعله‌اش، چشم‌ها خاکسترش، گوش‌ها شراره‌اش. خدایان خوراک را پیش‌کش کردند و تخمه را آفریدند.

«زن آتشِ پیش‌کشان است. زهدان همیشه‌اش، گیسوان دودش، شرمگاه شعله‌اش، آمیزش خاکسترش، سرخوشی شراره‌اش. خدایان تخمه را پیش‌کش کردند و نوزاد انسان را آفریدند.

«آدمی تا آن زمان که مجال داشته، خواهد زیست و آن‌گاه خواهد مرد؛ و آن‌گاه او را بر تلِ آتش خواهند سوخت. «آن آتش همان آتشِ پیش‌کشان است، هیمه همان هیمه، دود همان دود، شعله همان شعله، خاکستر همان خاکستر، شراره همان شراره. خدایان انسان را پیش‌کش کردند و هستی تابناک را آفریدند.

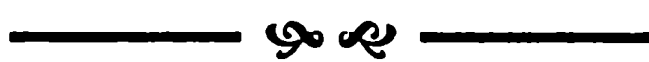
«آن منزل‌داری که از آتش پیش‌کشان خبر دارد و آن را می‌پرستد، آن مرتاضی که در عزلت خود از آن خبر دارد و آن را چون حق و حقیقت می‌پرستد، از پسِ مرگ به روشنایی راه خواهد برد، از روشنایی به روز، از روز به درخشش ماه تمام، و از درخشش ماه تمام به شش ماه شمالی سال، و از آن شش ماه به خود سال، از سال به عرش خدایان، از عرش خدایان به خورشید، و از خورشید، آری، به روشنی. روح جاودانِ آنان را می‌یابد و با خود به عرش می‌برد. آنان در ملکوت اعلا می‌زیند و دیگر هرگز به زمین باز نمی‌گردند.

«اما آن که با ریاضت و نذرها و پیش‌کش‌ها به سرای پست دست یابد، از پسِ مرگ به دودها راه خواهد برد، از دودها به شب، از شب به شش ماه جنوبی سال، و از آن ماه‌ها به جهان نیاکان، و از جهان نیاکان به ماه، و آن‌جا خوراک خواهد شد؛ و آن‌سان که برهمنان از خوراک خورده،

خدایان از او خواهند خورد. کردارش که پایان گرفت، به
اثیر باز می‌گردد، از اثیر به هوا، از هوا به باران، و از باران
به خاک، که دوباره در آن جا خوراک خواهد شد، و چون
پیش‌کشی در آتش خواهد سوخت، از زن و مرد، تا دوباره
زاده شود. بار دیگر بر می‌خیزد، و در سامسارا، گردونه‌ی
گیتی، می‌گردد.

«آنان که از این جاده‌هایی خبر اند، دوباره و هر بار چون
جانوران بی‌مقدار در این جهان باز زاده خواهند شد.»

چهندوگیا او پانیشاد



حکمت‌ها و حکایت‌ها

باشد که خورشید ما را برکت دهد!
باشد که شب ما را برکت دهد!
باشد که چشم ما را برکت دهد!
باشد که توان ما را برکت دهد!
باشد که سخن ما را برکت دهد!
باشد که پروردگار ما را برکت دهد!
خوش آمد به جان!
خوش آمد به زندگی، که سیمای جان!
راستی بر لبان ام باشد، و راستی در اندیشه ام!
باشد که راستی نگاهبان ام باشد؛
باشد که استادم را نگاهبان باشد؛
باشد که هر دو مان را نگاهبان باشد.
باشد که صلح و سازش و آسایش در هر کجا جاری.

دفتر سوم

۱

خورشیدِ عسلِ خدایان است،
آفتابِ ملکوت‌اش،
اقلیم‌ها کندو،
گویچه‌های آب و آفتابِ تخمِ زنبورها.

آفتاب شرقی کندوی شرق است، نیایش‌ها زنبورها، ریگ
ودا گل، و شراب‌افشان شهدِ آن.
نیایش‌ها ریگ ودا را گرما دهند، و ریگ ودا که گرما
یافت، نام و شور و شعاع تن، شیدایی تن خدایان، و طعام و
توان را فراهم ساخت.
گوهرِ گل خورشید است، و سرخیِ خورشید از او است.

آفتاب جنوبی کندوی جنوب است، فرمایش‌ها زنبورها،
یاچور ودا گل، و شراب‌افشان شهدِ آن.
فرمایش‌ها یاچور ودا را گرما دهند، و یاچور ودا که
گرما یافت، نام و شور و شعاع تن، شیدایی تن خدایان، و
طعام و توان را فراهم ساخت.
گوهرِ گل خورشید است، و سپیدیِ خورشید از او است.

آفتاب غربی کندوی غرب است، سرایش‌ها زنبورها، ساما
ودا گل، و شراب‌افشان شهد آن.

سرایش‌ها ساما ودا را گرما دهند، و ساما ودا که گرما
یافت، نام و شور و شعاع تن، شیدایی تن خدایان، و طعام و
توان را فراهم ساخت.

گوهر گل خورشید است، و تیرگی خورشید از او است.

آفتاب شمالی کندوی شمال است، وردها زنبورها، آتهاروا
ودا گل، و شراب‌افشان شهد آن.

وردها آتهاروا ودا را گرما دهند، و آتهاروا ودا که
گرما یافت، نام و شور و شعاع تن، شیدایی تن خدایان، و
طعام و توان را فراهم ساخت.

گوهر گل خورشید است، و سیاهی خورشید از او است.

آفتاب افق کندوی افق است، اسرار اوپانیساده‌ها زنبورها،
اوم گل، و شراب‌افشان شهد آن.

اسرار اوپانیساده‌ها اوم را گرما دهند، و اوم که گرما
یافت، نام و شور و شعاع تن، شیدایی تن خدایان، و طعام و
توان را فراهم ساخت.

گوهر گل خورشید است، و رنگینه‌ی خورشید از او است.

رنگ‌های گونه‌گونِ خورشیدِ گوهرِ گوهرها است؛ وداها
گوهر اند، و رنگ‌ها گوهرِ آن‌ها.
عسل است این، شهدِ شهدها. وداها شهد اند، و
رنگ‌های خورشیدِ شهدِ شهدها.

دفتر چهارم

۱

روزی از روزگار، پادشاهی بود جانشروتی نام، پادشاهی
بنام بود و پسرزادِ جانشروتا. با احترامِ تام انعام می‌داد،
اسیران آزاد می‌کرد، و گشنگان طعام می‌داد. و این سو و
آن سو خواب‌خانه ساخته بود تا خستگان و درماندگان
بیاایند.

شبی از شب‌های تار، دو لک‌لک بر فراز دربارش در
پرواز بودند.

یکی به دیگری گفت: «هی، تاربین! تاربین! پرتوهای
جانشروتی، پسرزادِ بنام جانشروتا، در آسمان پخش اند.
مراقب باش، مبادا پرت آتش گیرد!»

لک‌لک تاربین گفت: «کیست این آدمی که چنان از او
می‌گویی که انگار رایکوا، همان مرد گاری‌چی، است.»
اولی گفت: «این رایکوا، این مرد گاری‌چی، کیست؟»

لک لک تاربین پاسخ داد: «همان سان که در تخته نرد، کریتا که برد همه برده اند، هر شایستگی که آدمیان کسب کنند از برکتِ رایکوا است. رایکوایی که از او می گویم این گونه است، اما کیست که داند آن چه را که رایکوا داند.»

جاناشروتی، پسرزاد جاناشروتا، گفت وگوی لک لک ها را در خواب شنید.

از خواب برخاست و به وزیر دربارش گفت: «دوست من، تو بودی که چنان از من می گفتی که انگار من رایکوا، همان مرد گاری چی، ام؟»

وزیر گفت: «این رایکوا، این مرد گاری چی، کیست؟»
جاناشروتی گفت: «همان سان که در تخته نرد، کریتا که برد همه برنده اند، هر شایستگی که آدمیان کسب کنند از برکتِ رایکوا است. رایکوایی که از او می گویم این گونه است، اما کیست که داند آن چه را که رایکوا داند.»

وزیر به جست و جوی رایکوا رفت، و بازگشت، بی آن که او را یافته باشد. پادشاه به او گفت: «گوش کن! آن جا به دنبال اش باش که جان شناسان را توان یافت.»

وزیر این کرد و، پس از جست و جوی بسیار، مردی را یافت، زیر گاری اش دراز کشیده، و خود را می خاراند.

خاکسارانہ نزدیک اش نشست و گفت: «سرورم! شما
رایکوا هستید، همان مرد گاری چی؟»
رایکوا گفت: «آری، من همان ام.»
وزیر با خود گفت: «عاقبت رایکوا را یافتم!»

آن‌گاہ جاناشروتی، پسرزاد جاناشروتا، با شش صد گاو و
یک گردن‌بند و یک ارابه با دو استر نزد رایکوا رفت و
گفت: «رایکوا، این شش صد گاو و یک گردن‌بند و یک
ارابه با دو استر از آن تو. سرورم! لب باز کن و مرا بیاموز،
از پروردگاری کہ می پرستی برای ام بگو.»

رایکوا گفت: «پادشاها! گردن‌بند و ارابه و استران را با
خود ببر، گاوها را ہم بردار و برو!»

آن‌گاہ جاناشروتی، پسرزاد جاناشروتا، با هزار گاو و
یک گردن‌بند و یک ارابه با دو استر و نیز دخترش نزد رایکوا
برگشت.

جاناشروتی گفت: «رایکوا، این هزار گاو و یک گردن‌بند
و یک ارابه با دو استر از آن تو، دخترم همسر تو، این زمین
و آبادی اقامتگاہ تو. مرا بیاموز.»

رایکوا نگاہی بہ دختر انداخت، و او را شایستہی دانش
دید، و گفت: «پادشاها! گاوها و دیگر ہدایا آوردی؛ چہ

نیکو! اما بدان که، تنها به یمن این دخترت مرا به سخن آوردی.»

و آن‌گاه با پادشاه سخن گفت.

رایکوا گفت: «هوا همان درکام‌برنده است؛ آتش که افسرد به کام هوا می‌رود. خورشید که فرو رود به کام هوا می‌رود. ماه که فرو رود به کام هوا می‌رود. آب که خشکد به کام هوا می‌رود. هوا این همه را به کام خود می‌کشد. حال هر خدایی این‌گونه است.»

«حال، از احوال تن می‌گویم. پرانا همان درکام‌برنده است. آدمی که خوابد کلام به کام پرانا می‌رود، بینایی به کام پرانا می‌رود، شنوایی به کام پرانا می‌رود، و ذهن به کام پرانا می‌رود. پرانا این همه را به کام خود می‌کشد.»

«این‌ها همان درکام‌برندگان اند: هوا در میان خدایان و پرانا در میان تن خدایان.»

روزی از روزگار، شائوناکا از تبار کاپی، و آب‌هپراتارین پسر کاکشاسنا، در حال خورد و نوش بودند.

شاگرد برهمنی از ایشان طعامی طلب کرد؛ اما چیزی به او ندادند.

شاگرد برهمن گفت: «یک خدا، پراجاپاتی، چهار خدای دیگر را در کام برد. او نگهبان جهان است. ای از تبار کاپی، ای آب‌پیراتارین، میرایان او را نبینند، گو آن که به اشکال گونه‌گون پدیدار می‌گردد. راستی که شما این غذا از او دریغ کردید، از کسی که این از آنِ او است.»

شائوناکا، از تبار کاپی، با این سخن در اندیشه شد. پس، نزد شاگرد برهمن رفت و گفت: «آری، او جان خدایان است، خالق هر هستی، خورنده‌ای با دندان‌های تیز، همان که حکیم حقیقی! جبروت جلال‌اش را همه دانند، و هر خوردنی و حتا ناخوردنی، همه، را می‌خورد، اما خود خورده نخواهد شد! ای شاگرد برهمن! ما این براهمن را بزرگ می‌داریم.»

آن‌گاه به خدمت‌کار خود گفت که او را غذا دهد.

حکمت حکایت این بود: آن پنج (هوای درکام‌برنده، و آتش و خورشید و ماه و آب که خوراک آن‌اند) و آن دیگر پنج (پرانای درکام‌برنده، با کلام و چشم و گوش و ذهن که خوراک آن‌اند) روی هم ده می‌شوند. و با هم کریتا (بالا‌ترین امتیاز تخته‌نرد) را می‌سازند.

این ده همان ده خوراک‌اند در ده سوی دنیا و فراسوی

آن‌ها، آن‌ها همان ویرات اند، همان خورنده‌ی خوراک. او است که این همه را می‌بیند و او است که خورنده‌ی خوراک خواهد شد.

هر که این داند، همه چیز و هر چیز دانسته است.

۲

روزی از روزگار، ساتیا کاما، پسر جابالا، نزد مادر رفت و گفت: «مادر محترم! می‌خواهم برهنم شوم. بگو تبار من چیست؟»

مادرش گفت: «پسرم، نمی‌دانم تبار تو چیست. در جوانی، مشغول منزل‌داری و مهمان‌داری بودم که آبستنیات شدم. نمی‌دانم تبار تو چیست. من جابالا نام دارم و تو ساتیا کاما. پس شاید بتوانی خود را ساتیا کاما جابالا بخوانی.»

ساتیا کاما نزد گائوتاما، پسر هاریدروماتا، رفت و گفت: «سرورم! می‌خواهم نزد شما برهنم بیاموزم. نزدتان بمانم و شاگرد شما باشم؟»

گائوتاما گفت: «تبار تو چیست، دوست من؟»

ساتیا کاما گفت: «سرورم! نمی‌دانم تبار من چیست. از مادرم پرسیدم و جواب‌اش این بود که:

«در جوانی، مشغول منزل‌داری و مهمان‌داری بودم که

آبستن‌ات شدم. من نمی‌دانم تبار تو چیست. من جابالا نام دارم و تو ساتیا‌کاما!

«پس شاید بتوانم خود را ساتیا‌کاما جابالا بخوانم.»
گائوتاما گفت: «تنها برهمن زادی تواند چنین سخن گوید.
سرت را بالا بگیر، دوست من! تو را به تشریف خواهم رساند.
حرف‌ات حقیقت بود.»

ساتیا‌کاما به مقامات مشرف شد و آن‌گاه گائوتاما
چهارصد گاو ضعیف و نحیف از گله‌ی خود جدا کرد و به او
سپرد و گفت: «دوست من! این‌ها بگیر و برو.»
ساتیا‌کاما گفت: «تا این گله را هزار نکنم نزد تو بر
نخواهم گشت.»

آن‌گاه با گاوان به جنگل رفت و سالیان سال سپری
کرد، تا این که شمار گاوان به هزار رسید.

نره گاو گله گفت: «ساتیا‌کاما!»

ساتیا‌کاما گفت: «سرورم!»

نره گاو گفت: «دوست من! شمار ما هزار شده، ما را به
خانه‌ی استاد بر! اکنون، من گامی در راه برهمنی را به تو
خواهم آموخت.»

ساتیا‌کاما گفت: «بیاموز، سرورم!»

نره گاو گفت: «شرق یک سو است، غرب یک سو، جنوب یک سو، شمال یک سو. دوست من! این یک گام در راه برهمنی است، که چارسو را در بر می‌گیرد، و آن را پراکاساوات (روشنی) خوانند.»

«آن که این را داند و بر این گام، که چارسو را در بر می‌گیرد، تأمل کند و آن را روشنی انگارد در زمین روشنان خواهد شد؛ جهان‌های روشن را تسخیر خواهد کرد؛ هر آن که این را داند و این گام را، که چارسو را در بر می‌گیرد، روشنی انگارد و بر آن تأمل کند.»

آن‌گاه ادامه داد: «آتش گام دیگر را به تو خواهد آموخت.»

ساتیاکاما صبح فردا گاوآن گرد آورد و به سمت خانه‌ی استاد راه افتاد. شب که شد گله را به گاودانی برد، آتشی روشن کرد، هیماه‌ای به آن افزود، و کنار آتش نشست، و به شرق چشم دوخت.

آتش گفت: «ساتیاکاما!»

ساتیاکاما گفت: «سرورم!»

آتش گفت: «دوست من! اکنون، من گامی دیگر در راه برهمنی را به تو خواهم آموخت.»

ساتیاکاما گفت: «بیاموز، سرورم!»
آتش گفت: «زمین یک سو است، آسمان یک سو،
ملکوت یک سو، دریا یک سو. دوست من! این یک گام در
راه برهمنی است، که چارسو را در بر می‌گیرد، و آن را
اناتاوات (بی‌کرانی) خوانند.»
«آن که این را داند و بر این گام، که چارسو را در بر
می‌گیرد، تأمل کند و آن را بی‌کرانی انگارد در زمین
بی‌کران خواهد شد؛ جهان‌های بی‌کران را تسخیر خواهد
کرد؛ هر آن که این را داند و این گام را، که چارسو را در بر
می‌گیرد، بی‌کرانی انگارد و بر آن تأمل کند.»
آتش ادامه داد: «قو گام دیگر را به تو خواهد آموخت.»
ساتیاکاما صبح فردا گاوان گرد آورد و به سمت خانه‌ی
استاد راه افتاد. شب که شد گله را به گاودانی برد، آتشی
روشن کرد، هیمه‌ای به آن افزود، و کنار آتش نشست، و به
شرق چشم دوخت.

قویی به سوی اش پر کشید و گفت: «ساتیاکاما!»
ساتیاکاما گفت: «سرورم!»
قو گفت: «دوست من! اکنون، من گامی دیگر در راه
برهمنی را به تو خواهم آموخت.»

ساتیاکاما گفت: «بیاموز، سرورم!»

قو گفت: «آتش یک سو است، آفتاب یک سو، ماهتاب
یک سو، نور یک سو. دوست من! این یک گام در راه
برهمنی است، که چارسو را در بر می‌گیرد، و آن را
جیوتیشمات (فروزش) خوانند.»

«آن که این را داند و بر این گام، که چارسو را در بر
می‌گیرد، تأمل کند و آن را فروزش انگارد در زمین فروزان
خواهد شد؛ جهان‌های فروزان را تسخیر خواهد کرد؛ هر آن
که این را داند و این گام را، که چارسو را در بر می‌گیرد،
فروزش انگارد و بر آن تأمل کند.»

قوادامه داد: «مرغ باران گام دیگر را به تو خواهد آموخت.»
ساتیاکاما صبح فردا گاوان گرد آورد و به سمت خانه‌ی
استاد راه افتاد. شب که شد گله را به گاودانی برد، آتشی
روشن کرد، هیماه‌ای به آن افزود، و کنار آتش نشست، و به
شرق چشم دوخت.

مرغ باران به سوی اش پر کشید و گفت: «ساتیاکاما!»

ساتیاکاما گفت: «سرورم!»

مرغ باران گفت: «دوست من! اکنون، من گامی دیگر در
راه برهمنی را به تو خواهم آموخت.»

ساتیاکاما گفت: «بیاموز، سرورم!»
مرغ باران گفت: «پرانایک سو است، چشم یک سو،
گوش یک سو، ذهن یک سو. دوست من! این یک گام در
راه برهمنی است، که چارسو را در بر می‌گیرد، و آن را
آیاتاناوات (پشتیبانی) خوانند.»
«آن که این را داند و بر این گام، که چارسو را در بر
می‌گیرد، تأمل کند و آن را پشتیبانی انگارد در زمین
پشتیبان خواهد یافت؛ جهان‌های پشتیبان را تسخیر
خواهد کرد؛ هر آن که این را داند و این گام در راه برهمنی
را، که چارسو را در بر می‌گیرد، پشتیبانی انگارد و بر آن
تأمل کند.»

ساتیاکاما به خانه‌ی استاد رسید. استاد گفت: «ساتیاکاما!»
ساتیاکاما گفت: «سرورم!»
استاد گفت: «دوست من! چنان فروزان ای که گویی
روح را می‌شناسی. چه کسی تو را آموخت؟»
ساتیاکاما گفت: «کسانی سوای آدمیان. اما، سرورم! از
آدمیان، می‌خواهم تنها تو مرا بیاموزی. از نیکانی چون تو
شنیدم، تنها دانشی که استاد آموزد به والاترین نیکی ره
خواهد برد.»

آن‌گاه گائوتاما دانش را به او آموخت. و هیچ نکته فرو نگذاشت، حقا که هیچ نکته فرو نگذاشت.

۳

او پاکوسالا، پسر کامالا، به شاگردی ساتیاکاما، پسر جابالا، آمد و نزد او اقامت گزید. دوازده سال آتش‌های محفل ساتیاکاما را روشن نگه داشت. و داخوانی‌ها که به آخر رسید، ساتیاکاما همه‌ی شاگردان را رخصت داد تا به خانه برگردند، اما او پاکوسالا را رخصت نداد.

آن‌گاه همسرش به او گفت: «این شاگردت ریاضت کشیده و هوش و حواس‌اش دائم به آتش‌های تو بوده. او را آموزشی افزون ده، مبادا آتش‌ها ناخشنود شوند.» اما استاد، بی آن که آموزشی به او پاکوسالا دهد، به سفر رفت.

اندوه شاگرد فزونی گرفت. همسر استاد گفت: «ای شاگرد! از چه چیزی نمی‌خوری؟» او پاکوسالا گفت: «آدمی چون من هوس‌های بسیار دارد که هریک به سویی ره می‌برد. من پر از اندوه‌ام. چیزی نخواهم خورد.»

آتش‌ها با خود گفتند: «این شاگرد ریاضت کشیده و

هوش و حواس‌اش دائم به ما بوده. بیایید او را آموزش دهیم.»

آتش‌ها به اوپاکوسالا گفتند: «پرانای روح است، خوشی روح است، سرخوشی روح است.»
اوپاکوسالا گفت: «این را دانم که پرانای روح است، اما خوشی و سرخوشی را نمی‌دانم.»
آتش‌ها پرانای او آموختند، و خوشی را و سرخوشی را.

آن‌گاه گارهایپاتیا (آتش خانگی) او را چنین آموخت: «خاک، آتش، خوراک، و خورشید چارهیأت من اند. آن که در خورشید می‌بینی، من همان‌ام، حقا که همان‌ام.
«هر که این را داند و بر آتشی که خود را از هر شور و شر رها کرده تأمل کند به جهان گارهایپاتیا خواهد رفت، به کمال خواهد رسید، در روشنی خواهد زیست، و خاندان‌اش زوال نخواهد یافت. هر که این را داند و بر آتش تأمل کند، ما را در سرای سپنج و سرای سپند پشتیبان خود خواهد یافت.»

آن‌گاه آنواهاریا (آتش زیرین) او را چنین آموخت: «آب، چارسو، ستارگان، و ماه چارهیأت من اند. آن که در ماه می‌بینی، من همان‌ام، حقا که همان‌ام.

«هرکه این را داند و بر آتشی که خود را از هر شور و شر رها کرده تأمل کند به جهان آنواهاریا خواهد رفت، به کمال خواهد رسید، در روشنی خواهد زیست، و خاندان‌اش زوال نخواهد یافت. هرکه این را داند و بر آتش تأمل کند، ما را در سرای سپنج و سرای سپند پشتیبان خود خواهد یافت.»

آن‌گاه آهاوانیا (آتش پیش‌کشان) او را چنین آموخت:
«پران، سرخوشی، ملکوت، و روشنایی چار هیأت من اند. آن که در روشنایی می‌بینی، من همان ام، حقا که همان ام.
«هرکه این را داند و بر آتشی که خود را از هر شور و شر رها کرده تأمل کند به جهان آهاوانیا خواهد رفت، به کمال خواهد رسید، در روشنی خواهد زیست، و خاندان‌اش زوال نخواهد یافت. هرکه این را داند و بر آتش تأمل کند، ما را در سرای سپنج و سرای سپند پشتیبان خود خواهد یافت.»

آن‌گاه هر سه آتش گفتند: «اوپا کوسالا! ما دانش خود را و دانش جان را به تو آموختیم. اما راه را استادت به تو خواهد آموخت!»

استاد به خانه برگشت و گفت: «اوپا کوسالا!»

اوپا کوسالا گفت: «سرورم!»

استاد گفت: «دوست من! چنان فروزان ای که گویی

روح را می‌شناسی. چه کسی تو را آموخت؟»

اوپا کوسالا گفت: «سرورم! چه کسی بوده تا مرا

بیاموزد؟»

استاد به آتش‌ها اشاره کرد و گفت: «این‌ها پیش‌تر

این‌گونه نبودند. دوست من! آتش‌های من چه دانشی به تو

آموختند؟»

اوپا کوسالا آن‌چه از آتش‌ها آموخته بود بازگفت.

استاد گفت: «دوست من! آن‌ها تنها از جهان‌ها با تو گفتند.

اما من از روح با تو خواهم گفت. همان‌سان که آب بر برگ

نیلوفر نماند، شری در آن که این را داند نخواهد ماند.»

اوپا کوسالا گفت: «سرورم! برای‌ام بازگو.»

استاد گفت: «آن که در دیده‌ها دیده شود، جان همان

است. جان جاویدان، بی‌واهمه، بی‌باک. جان همان روح

است.

«اهل بصیرت آن را سامیادِ واما خوانند، که تمام تبرک

(واما) از او (سامیاتی) است. آن که این را داند تمام تبرک

از او خواهد شد.

«سامیاد و اما را و امادنی خوانند، که تمام تبرک (واما) را به هر هستنده (نایاتی) هبه می‌کند. آن که این را داند تمام تبرک به او هبه خواهد شد.

«وامادنی را بُهامانی خوانند، که در تمام گیتی درخشش (بُهاتی) دارد. آن که این را داند در تمام گیتی خواهد درخشید.

«حال، این چنین آدم، مرده سوزان برای اش به جا آورده یا نه، به روشنایی خواهد رسید، از روشنایی به روز، از روز به درخشش ماه تمام، از درخشش ماه تمام به شش ماه شمالی سال، از آن شش ماه به خود سال، از سال به عرش خدایان، از عرش خدایان به خورشید، و از خورشید به روشنی.

«روح جاودان او را می‌یابد و با خود به عرش می‌برد. در ملکوت اعلا می‌زید، از سامسارا، از گردونه‌ی مرگ و زندگی، بیرون رفته، دیگر به گیتی باز نخواهد گشت.»

دفتر ششم

۱

روزی از روزگار، پسری بود شوتاکتو نام، فرزند اودالاکا. اودالاکا او را گفت: «پسرم! استادی بیاب و دانش بیاموز؛

که از تبارِ تو هیچ‌کس برهمنی را تنها در نام‌ونشان‌اش
نجسته است.»

شوتاکتو در دوازده سالگی استادش را یافت؛ و در
بیست و چار سالگی وداها را ختم کرد، و به خانه بازگشت،
با گردنی کشیده، خودبین و خودسر.

اودالاکا گفت: «پسرم! تو زیاده به خود مشغول ای! آیا
از استادت درباره‌ی آن تشریف پرسیدی که آدمی را وا
می‌دارد تا بشنود آنچه را که شنیده نیست، بیاندیشد آنچه
را که اندیشیده نیست، و بداند آنچه را که دانسته نیست؟»
شوتاکتو گفت: «سرورم! تشریف چیست؟»

اودالاکا گفت: «ذره‌ای از خاک را بشناس، هرچه از
خاک است خواهی شناخت؛ هر ذره‌اش به هر زبان نامی
دارد، اما هستی‌اش تنها خاک است و خاک.

«ذره‌ای از طلا را بشناس، هرچه از طلا است خواهی
شناخت؛ هر ذره‌اش به هر زبان نامی دارد، اما هستی‌اش
تنها طلا است و طلا.

«ذره‌ای از آهن را بشناس، هرچه از آهن است خواهی
شناخت؛ هر ذره‌اش به هر زبان نامی دارد، اما هستی‌اش
تنها آهن است و آهن.

«این است که در آن تشریف همه‌چیز را خواهی یافت.»

شوتاکتو گفت: «استادم از این تشریف خبر نداشت؛ اگر می‌دانست، آموخته بود. پس، سرورم! تو بیاموز!»

اودالاکا گفت: «می‌آموزمات، فرزند!»

«در آغاز، یک هستی بود، یکی بی دو. گروهی گویند که در هستی هیچ نبود، هیچ چیزی نبود؛ که همه چیز از هیچ آمده. اما فرزند، چه گونه چنین چیزی حقیقت تواند بود؛ مگر می‌شود آن چه هست، از آن چه نیست هستی یابد؟ باز می‌گوییم: در آغاز، یک هستی بود، یکی بی دو.

«آن هستی با خود اندیشید: چه می‌شد اگر بسیار بودم! پس خواهم آفرید.

«نور را آفرید و نور با خود اندیشید: چه می‌شد اگر بسیار بودم! پس خواهم آفرید.

«نور آب را آفرید؛ پس هر که می‌گرید و عرق می‌ریزد، اشک‌ها و عرق‌های اش آفریده‌ی نور است.

«آب با خود اندیشید: چه می‌شد اگر بسیار بودم! پس خواهم آفرید.

«آب غذا را آفرید؛ پس هر کجا و هر گاه که باران ببارد، غذا فراوان می‌شود، که غذا از آب است.

«پسرم! هستندگان بر سه قسم اند: تخم‌زادان، زهدان - زادان، و خاک‌زادان.

«هستیِ اعلا با خود اندیشید: من به درون سه خدا
خواهم رفت — نور، آب، و غذا. نه فقط نام‌ها و شکل‌ها، که
زندگی‌شان خواهم بخشید.
»او گفت: هر یکی را سه گانه کنم.
«پس، زندگی را به درون آن سه خدا برد، و آنان را
شکل و نام بخشید.»

«شوتاکتو! اینک خواهم گفت که چه گونه آن سه خدا را سه
بخش کرد، و هر بخش‌اش را سه دیگر بخش.
»هرچه سرخی که در آتش، شکلی از نور است؛ هرچه
سفیدی که در آتش، شکلی از آب است؛ و هرچه سیاهی که
در آتش، شکلی از غذا است. پس آتش دیگر آتش نیست،
که آتش تنها نامی است، یا سخنی؛ که حقیقت همان سه
خدای نخست است.

«هرچه سرخی که در خورشید، شکلی از نور است؛
هرچه سفیدی که در خورشید، شکلی از آب است؛ و هرچه
سیاهی که در خورشید، شکلی از غذا است. پس خورشید
دیگر خورشید نیست، که خورشید تنها نامی است، یا
سخنی؛ که حقیقت همان سه خدای نخست است.
»هرچه سرخی که در ماه، شکلی از نور است؛ هرچه

سفیدی که در ماه، شکلی از آب است؛ و هرچه سیاهی که در ماه، شکلی از غذا است. پس ماه دیگر ماه نیست، که ماه تنها نامی است، یا سخنی؛ که حقیقت همان سه خدای نخست است.

«هرچه سرخی که در آذرخش، شکلی از نور است؛ هرچه سفیدی که در آذرخش، شکلی از آب است؛ و هرچه سیاهی که در آذرخش، شکلی از غذا است. پس آذرخش دیگر آذرخش نیست، که آذرخش تنها نامی است، یا سخنی؛ که حقیقت همان سه خدای نخست است.

«بزرگ خاندانان کهن، شهره در حکمت و دانایی، همین به سر داشته، گفتند: کس نیست که چیزی گوید که ما نشنیده‌ایم، ندیده‌ایم، و نیاندیشیده‌ایم!

«آنان همه چیز را دانسته‌اند. دانسته‌اند که سرخی هرکجا یافت شود باز همان نور است، سفیدی باز همان آب، و سیاهی باز همان غذا. دانسته‌اند که هرچیزی، هر اندازه بیگانه، باز آمیزه‌ای از آن سه خدای نخست است.»

«فرزندم! آن سه خدا که به آدمی راه یابند، هر یک باز سه بخش شوند.

«غذا که خورده شود، به سه حالت درآید — پست‌ترین‌اش کثافت شود، والاترین‌اش ذهن، و آنچه در میانه است، پوست و گوشت.

«آب که نوشیده شود، به سه حالت درآید — پست‌ترین‌اش پیشاب شود، والاترین‌اش زندگی، و آنچه در میانه است، رگ و خون.

«نور که جذب شود، به سه حالت درآید — پست‌ترین‌اش استخوان شود، والاترین‌اش کلام، و آنچه در میانه است، مغز و استخوان.

«به یاد بسیار، پسرم! ذهن از غذا است، زندگی از آب، کلام از نور.»

شوتاکتو گفت: «باز هم برای‌ام بازگو، سرورم!»

اودالاکا گفت: «باز می‌گویم، پسرم!

«ذهن بالاترین حالت غذا است، آن دم که خورده شود.

«زندگی بالاترین حالت آب است، آن دم که نوشیده شود.

«کلام بالاترین حالت نور است، آن دم که جذب شود.

«به یاد بسیار، پسرم! ذهن از غذا است، زندگی از آب،

و کلام از نور.»

شوتاکتو گفت: «باز هم برای ام بازگو، سرورم!»

اودالاکا گفت: «باز می‌گویم، پسرم!»

«آدمی شانزده برهه دارد. اگر توانی، پانزده روز از غذا پرهیز کن، اما آب بنوش؛ اگر نه، زندگی را از دست می‌دهی.»
شوتاکتو که پانزده روز از غذا پرهیز کرد، پیش پدر برگشت و گفت: «درس امروز چیست؟»

اودالاکا از او خواست تاریخ ودا، یاجور ودا، و ساما ودا را برخوانی کند.

شوتاکتو گفت: «آنها را به یاد نمی‌آورم.»

اودالاکا گفت: «پسرم! اخگری که بزرگ‌تر از شب‌تابی نیست، نتواند شراره‌ای بزرگ‌تر از خود افکند. پسرم! یکی از شانزده برهه‌ات باقی مانده و نمی‌توانی وداها را به یاد آوری. برو و بخور؛ آن‌گاه حکمت را خواهی یافت.»
شوتاکتو غذا خورد، و نزد پدر برگشت و هر پرسش‌اش پاسخ گفت.

اودالاکا گفت: «پسرم! اخگری که بزرگ‌تر از شب‌تابی نیست، نتواند شراره‌ای بزرگ‌تر از خود افکند. بازمانده‌ی آن شانزده برهه‌ات به شراره‌ی غذا فروخته شد، اکنون وداها به یاد می‌آری. پسرم! به یاد بسیار؛ که ذهن از غذا است، زندگی از آب، کلام از نور.»

شوتاکتو حکمت را یافت. دریافت که پدر چه می‌گوید؛
حکمت را یافت.

۲

اودالاکا، فرزند آرونا، به شوتاکتو، فرزند خود، گفت:
«پسرم! سرشت خواب را دریاب؛ آدمی که به خواب رود،
با هستیِ ناب یگانه شود. پنداری که در خواب است، حال
آن که در خویشتنِ خویش فرو رفته است.

«مرغِ پابسته، به هر سو پر زند، باز به آشیان خویش باز
گردد؛ ذهن، به هر سو پر کشد، باز به زندگی باز گردد؛ پسرم،
ذهن به زندگی بسته است.

«سرشتِ گشنگی و تشنگی را دریاب؛ آدمی گشنه
می‌شود. آب غذا را به معده‌اش می‌برد، آن سان که شبان
گاوش را، سوار اسب‌اش را، و فرمانده لشکرش را. به یاد
بسپار، پسرم! بدن از غذا می‌روید؛ آیا بی ریشه رویده است؟
ریشه‌ی هر چیز چیست؟ غیر از غذا است؟

«به یاد بسپار، پسرم! آب ریشه است، غذا جوانه‌اش؛
نور ریشه است، آب جوانه‌اش؛ همین سان، هستی ریشه
است، نور جوانه‌اش؛ هستندگان همه در هستی ریشه دارند.
هستی پناه آنان است، و خانه‌ی شان.

«آدمی تشنه می شود. نور آب را به گلوی اش می برد،
آن سان که شبان گاوش را، سوار اسب اش را، و فرمانده
لشکرش را. به یاد بسیار، پسر! بدن از غذا می روید؛ آیا
بی ریشه رویده است؟ ریشه ی هر چیز چیست؟ غیر از
غذا است؟»

«نور ریشه است، آب جوانه اش؛ هستی ریشه است، نور
جوانه اش؛ هستندگان همه در هستی ریشه دارند. هستی
پناه آنان است، و خانه ی شان.»

«فرزندم! به تو گفتم چه گونه آن سه خدای نخست در
تماس با تن، هریک به سه بخش می شوند.»

«آدمی به گاه مرگ، آن دم، کلام اش با ذهن اش در آمیزد،
ذهن اش با زندگی، زندگی اش با نور، و نورش با آن یگانه
هستی.»

«آن هستی هسته است؛ و هر چیز دیگر، انوار او؛ او
حقیقت است، او جان. شوتاکتو! تو همان ای.»

شوتاکتو گفت: «باز هم برای ام بازگو، سرورم!»

اودالاکا گفت: «باز می گویم، پسر!»

«زنبور از شهدِ گونه گونِ گل ها عسل می سازد، و آن همه
را در افشراهی گرد می آرد. در عسلُ شهدِ هیچ تک گلی

یافتنی نیست، و همین‌سان هستندگان گونه‌گون در خواب و مرگ با هستی می‌آمیزند.

«هستنده هرچه باشد، ببر، و شیر، و گرگ، و خرس، و کرم، و شاپرک، پشه، هرچه، همه تنها آن زمان از زندگی آگاه می‌شوند، که در هستی زاده شوند و بیدار گردند.
«آن هستی هسته است؛ و هرچیز دیگر، انوار او؛ او حقیقت است، او جان. شوتاکتو! تو همان ای.»

شوتاکتو گفت: «باز هم برای ام بازگو، سرورم!»

اودالاکا گفت: «باز می‌گویم، پسرم!

«رودها، روانه به خاور و باختر، سرزده از دریا، و باز سوی دریا روانه، خود دریا شده، از خود در می‌گذرند. هستندگان بی‌خبر که خود از هستی آمده‌اند و به هستی باز می‌گردند.

«هستنده هرچه باشد، ببر، و شیر، و گرگ، و خرس، و کرم، و شاپرک، پشه، هرچه، همه تنها آن زمان از زندگی آگاه می‌شوند، که در هستی زاده شوند و بیدار گردند.
«آن هستی هسته است؛ و هرچیز دیگر، انوار او؛ او حقیقت است، او جان. شوتاکتو! تو همان ای.»

شوتاکتو گفت: «باز هم برای ام بازگو، سرورم!»

اودالاکا گفت: «باز می‌گویم، پسرم!»

«بر تنه‌ی درخت بکوب، شیرهاش می‌ریزد، و درخت باز می‌زید؛ بر بنِ آن بکوب، شیرهاش می‌ریزد، و درخت باز می‌زید؛ بر بالای آن بکوب، شیرهاش می‌ریزد، و درخت باز می‌زید. جان به مانند زندگی، درخت را از خود می‌آکند؛ از خشنودی می‌شکوفد، و غذایش را از ریشه‌ها می‌گیرد.

«اگر زندگی شاخه‌ای را رها کند، شاخه می‌خشکد؛ شاخه‌ای دیگر را رها کند، شاخه می‌خشکد؛ شاخه‌ای دیگر تر را رها کند، درخت می‌خشکد. به یاد بسپار، پسرم! جسم بی جان می‌میرد؛ جان نمی‌میرد.

«آن هستی هسته است؛ و هر چیز دیگر، انوار او؛ او حقیقت است، او جان. شوتاکتو! تو همان ای.»

شوتاکتو گفت: «باز هم برای ام بازگو، سرورم!»

اودالاکا گفت: «باز می‌گویم، پسرم!»

اودالاکا از او خواست تا میوه‌ای از درختِ لول بچیند.

شوتاکتو در آمد که: «بفرما، سرورم!»

اودالاکا گفت: «خردش کن.»

«خردش کردم، سرورم!»

«آن جا چه می بینی؟»

«دانه‌هایی کوچک، سرورم!»

«یکی را خرد کن.»

«خردش کردم، سرورم!»

«آن جا چه می بینی؟»

شوتاکتو پاسخ داد: «هیچ، سرورم!»

اودالاکا گفت: «این درخت بزرگ از دانه‌ای روییده

آن اندازه کوچک که حتا نبینی اش. پسرم! به آن چه می گویم،

باور بیار.»

«آن هستی هسته است؛ و هرچیز دیگر، انوار او؛ او

حقیقت است، او جان. شوتاکتو! تو همان ای.»

شوتاکتو گفت: «باز هم برای ام بازگو، سرورم!»

اودالاکا گفت: «باز می گویم، پسرم!

«این نمک را در آب بگذار، و فردا به دیدن ام بیا.»

شوتاکتو همان کرد که پدر گفت.

اودالاکا گفت: «آن نمک را که دیشب در آب گذاشتی،

بیار.»

شوتاکتو هرچه نگاه کرد، نیافت.

اودالاکا از او خواست تا از سر آب مزه کند.

شوتاکتو گفت: «شور است.»
اودالاکا از او خواست تا از عمق آب مزه کند.
شوتاکتو گفت: «شور است.»
اودالاکا از او خواست تا از ته آب مزه کند.
شوتاکتو گفت: «شور است.»
اودالاکا گفت: «آب را بریز و نزد من آ.»
شوتاکتو همان کرد که پدر خواست، و اودالاکا گفت:
«نمک همیشه در آن آب خواهد ماند. فرزندم! تو آن هستی
در این سرانمی‌بینی، اما هستی هست.
» آن هستی هسته است؛ و هرچیز دیگر، انوار او؛ او
حقیقت است، او جان. شوتاکتو! تو همان ای.»

شوتاکتو گفت: «باز هم برای ام بازگو، سرورم!»
اودالاکا گفت: «باز می‌گویم، پسرم!
» پسرم! اگر از اهالی گاندارا، یکی چشم‌بسته به جنگلی
رها شود، مدام این سو و آن سو خواهد رفت، و فریاد خواهد
کشید: آی، مرا این جا چشم‌بسته وانهاده‌اند!
» آن‌گاه، از قضا، نکوکاری سر رسیده، دیده‌بند از چشمان‌اش
برداشته، به او می‌گوید: از آن سو رو، که گاندارا آن سو
است.

«چشمان‌اش که باز شد، اگر اهل خرد باشد، پرسیان و جویان، از دهی به دهی، به گاندارا خواهد رسید. همین‌سان، آن که استادش او را به راه انداخته، راه بازگشت به جان را خواهد یافت. تا آن دم که در بند تن است تا کردار را به جا آورده، کارمای‌اش به آخر کار آید، با جان در آمیخته خواهد ماند.

«آن هستی هسته است؛ و هرچیز دیگر، انوار او؛ او حقیقت است، او جان. شوتاکتو! تو همان ای.»

شوتاکتو گفت: «باز هم برای‌ام بازگو، سرورم!»

اودالاکا گفت: «باز می‌گویم، پسرم!

«خویشاوندان به بالین بیمار آمده، پرسند که، ما را می‌شناسی؟ ما را می‌شناسی؟ او تنها تا آن زمان می‌شناسد که کلام‌اش با ذهن‌اش آمیخته نیست، و ذهن‌اش با زندگی، زندگی‌اش با نور، و نورش با آن یگانه هستی آمیخته نیست. «کلام‌اش که با ذهن‌اش آمیخته شد، ذهن‌اش با زندگی، زندگی‌اش با نور، و نورش با آن یگانه هستی، دیگر چه را بشناسد؟»

«آن هستی هسته است؛ و هرچیز دیگر، انوار او؛ او حقیقت است، او جان. شوتاکتو! تو همان ای.»

شوتاکتو گفت: «باز هم برای ام بازگو، سرورم!»

اودالاگا گفت: «باز می‌گویم، پسرم!»

«مردی را، دست بسته، به جرم دزدی نزد قاضی آورده، قاضی امر کرد آلتی داغ کنند؛ اگر دزد باشد و انکار کند، خود را فریفته است، و جز فریب‌اش چیزی برای پناه یافتن نخواهد یافت. پس، اگر به آلت دست زند، خواهد سوخت. اگر دزد نباشد و راستی کند، راستی پناه‌اش خواهد داد. پس، اگر به آلت دست زند، نخواهد سوخت؛ رهایی خواهد یافت.»

«آن که نمی‌سوزد، در حقیقت زیسته است. به یاد بسپار، پیدا و پنهان، همه در حقیقت می‌زیند؛ به یاد بسپار که جان و حقیقت یکی است. شوتاکتو! تو خود همانان ای.»

شوتاکتو حکمت پدر را یافت؛ عاقبت، حکمت را یافت.

دفتر هفتم

۱

نارادا از سانتاکومارِ حکیم خواست تا آموزش‌اش دهد. سانتاکومار گفت: «آن چه می‌دانی بگو، تا آن چه نمی‌دانی برای ات باز گویم.»

نارادا گفت: «سرورم! من ریگ ودا می‌دانم، یاجور ودا، ساما ودا، آتھاروا ودا، و تاریخ و سنت، که همان ودای پنجم باشد، دستور زبان، آداب و آئین، ریاضیات، طالع بینی، زمین شناسی، منطق، اخلاق، اقتصاد، طبیعیات، فراطبیعیات، جانورشناسی، سیاست، اخترشناسی، علم جنگ افزار، و هنرهای زیبا. اما، سرورم! این همه هیچ نیست، مگر دانش‌های آغازین؛ من جان را نیافته‌ام! از استادان شنیده‌ام آن که جان را بیابد، آن سوی اندوه خواهد رسید. من در اندوه گم گشته‌ام. یاری‌ام ده تا از آن بگذرم.»

سانتا کومار گفت: «دانشات هیچ نیست مگر دانش نام‌ها. آن چار ودا، دستور زبان، آداب و آئین، و هرچه دیگر، هیچ نیست مگر نام‌ها.»

«هر که نام را چون جان پرستش کند به عرش نام یافتگان خواهد رفت، و آن جا آسایش خواهد یافت، اگر نام را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از نام هم چیزی هست؟»

سانتا کومار گفت: «آری.»

نارادا گفت: «بازگو، سرورم!»

سانتا کومار گفت: «کلام از نام بالاتر است، که از کلام نه

تنها وداها، دستور زبان، و آداب و آئین آموزیم، که حتا
آسمان و زمین، اثير و هوا، آتش و آب، انسان و خدایان،
دام و طیور، بوته‌ها و درختان، مگسان و موران، راستی و
ناراستی، حق و باطل، خیر و شر، خوشی و ناخوشی آموزیم.
بی کلام، چه کس تواند که راستی را گوید، ناراستی را، خیر
و شر، خوشی و ناخوشی را؟ کلام همه چیز را باز گوید. کلام
را پرستش کن.

«هر که کلام را چون جان پرستش کند به عرش کلام -
یافتگان خواهد رفت، و آن جا آسایش خواهد یافت، اگر
کلام را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از کلام هم چیزی هست؟»
سانتا کومار گفت: «آری. ذهن از کلام بالاتر است. در
مشتات دو بلوط، دو توت، یا دو گردو جا می‌گیرد؛ در
ذهنات، نام و کلام.

«آدمی به فکر وداها افتد، آنها را می‌خواند؛ به فکر
کاری افتد، انجام‌اش می‌دهد؛ به فکر فرزندان و گاوان افتد،
از پی آنان می‌رود؛ به فکر سرای سپنج و سرای سپند افتد،
از پی آنان می‌رود. ذهن جانِ انسان است. ذهن جهان است.
ذهن جانِ جهان است. ذهن را پرستش کن.

«هر که ذهن را چون جان پرستش کند به عرش فکر -
یافتگان خواهد رفت، و آن جا آسایش خواهد یافت، اگر
ذهن را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از ذهن هم چیزی هست؟»
سانتا کومار گفت: «آری. اراده از ذهن بالاتر است.
آدمی اراده کند، آن گاه فکر کند، و کلام را که مرکب از
نام‌ها است، فرا خواند. جملات از کلمات اند، و کارها از
فکرها.

«همه چیز بر اراده استوار است؛ همه چیز اراده را شکل
می‌دهد؛ همه چیز از اراده می‌زید؛
«آسمان و زمین اراده می‌کنند؛ اثير و هوا اراده می‌کنند؛
نور و آب اراده می‌کنند؛ باران اراده می‌کند، که نور و آب
اراده کرده‌اند؛ خوراک اراده می‌کند، که باران اراده کرده
است؛ زندگی اراده می‌کند، که خوراک اراده کرده است؛
کلام اراده می‌کند، که زندگی اراده کرده است؛ کارما اراده
می‌کند، که کلام اراده کرده است؛ جهان اراده می‌کند، که
کارما اراده کرده است؛ همه چیز اراده می‌کند، که جهان
اراده کرده است؛ این است اراده. پس، اراده را پرستش
کن.

«آن که اراده را چون جان پرستش کند، همان جهانی را یابد که اراده کرده است؛ ابدیت را اراده کند، ابدیت را خواهد یافت؛ شرافت را اراده کند، شرافت را خواهد یافت؛ آن سوی اندوه را اراده کند، اندوه‌گین نخواهد شد.

«هر که اراده را چون جان پرستش کند به عرش اراده - یافتگان خواهد رفت، و آن جا آسایش خواهد یافت، اگر اراده را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از اراده هم چیزی هست؟»
سانتا کومار گفت: «آری. اندیشه از اراده بالاتر است. اندیشه به جنبش آید، آن گاه آدمی اراده کند، فکر کند، و کلام را که مرکب از نام‌ها است، فرا خواند. جملات از کلمات اند، کارها از فکرها.

«این‌ها همه استوار بر اندیشه است. اندیشه را شکل می‌دهد، در آن می‌زید. آدمی اگر نام‌ها همه را بشناسد، اما بی اندیشه باشد، وجودی نخواهد داشت. همه او را انکار کنند، و نام‌ها به هیچ کار نیاید. کلام آن کس شنیدنی است که اندیشه دارد، هر اندازه هم آموخته‌هایش اندک باشد. پس، اندیشه خانه‌ی هر چیز است. اندیشه جان است، پناه است. اندیشه را پرستش کن.

«هرکه اندیشه را چون جان پرستش کند به عرش اندیشه -
یافتگان خواهد رفت، و آن‌جا آسایش خواهد یافت، اگر
اندیشه را تنها چون جان پرستش کند.»
«ابدی می‌شود، ابدیت خواهد یافت؛ جاودان می‌شود،
جاودانگی خواهد یافت؛ سرخوش می‌شود، سرخوشی خواهد
یافت.»

نارادا گفت: «بالا‌تر از اندیشه هم چیزی هست؟»
سانتا‌کومار گفت: «آری، مراقبه از اندیشه بالا‌تر است.
زمین، آسمان، ملکوت، آب، کوه‌ها، انسان، خدایان، همه در
مراقبه اند.»

«شکوه پرشکوهان از مراقبه است. انسان حقیر جدل
می‌کند، دغل می‌بازد، تهمت می‌زند؛ انسان پرشکوه مراقبه
می‌کند، تا از مراقبه‌اش سرخوشی یابد. مراقبه را پرستش
کن.»

«هرکه مراقبه را چون جان پرستش کند به عرش مراقبه -
یافتگان خواهد رفت، و آن‌جا آسایش خواهد یافت، اگر
مراقبه را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا‌تر از مراقبه هم چیزی هست؟»

سانتا کومار گفٲ: «آری، دانایی از مراقبه بالاتر است. از دانایی است که ودا را در می یابیم، تاریخ را، سنت را، دستور زبان را، آداب و آئین ها و هر علم را؛ حتا آسمان و زمین، ائیر و هوا، آتش و آب، انسان و خدایان، دام و طیور، بوته ها و ذرخٲان، مگسان و موران، راستی و ناراستی، حق و باطل، خیر و شر، خوشی و ناخوشی، خوراک و طعم اش، سرای سپنج و سرای سپند را. دانایی را پرستش کن.

«هر که دانایی را چون جان پرستش کند به عرش دانش - یافتگان خواهد رفت، و آن جا آسایش خواهد یافت، اگر دانایی را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفٲ: «بالاتر از دانایی هم چیزی هست؟»

سانتا کومار گفٲ: «آری، توانایی از دانایی بالاتر است. یک مرد توانا صد مرد دانا را به هول اندازد. آدمی که توان یابد بر خواهد خاست؛ همچنان که برخاسته، خدمت خواهد کرد؛ و همچنان که خدمت کرده، با دانایان معاشرت خواهد کرد؛ و در مشاورت با انسانِ دانا است که آدمی می بیند، می شنود، می اندیشد، می یابد، و انجام می دهد؛ تا آن که دانا شود. با توانایی است که سرور زمین می شویم، سرور آسمان می شویم، ملکوت، کوه ها، انسان و خدایان، دام و طیور،

بوته‌ها و درختان، مگسان و موران. توانایی را پرستش کن.

«هر که توانایی را چون جان پرستش کند به عرش توان - یافتگان خواهد رفت، و آن جا آسایش خواهد یافت، اگر توانایی را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از توانایی هم چیزی هست؟»
سانتاکومار گفت: «آری، غذا از توانایی بالاتر است. آدمی که ده روز از غذا پرهیز کند، شاید که زنده ماند، اما دیگر نه می‌بیند، نه می‌شنود، نه می‌اندیشد، نه باز می‌شناسد، نه می‌داند، نه کار می‌کند. غذا که خورد، بار دیگر می‌بیند، می‌شنود، می‌اندیشد، باز می‌شناسد، و می‌داند، و کار می‌کند. غذا را پرستش کن.»

«هر که غذا را چون جان پرستش کند به عرش غذا یافتگان خواهد رفت، و آن جا آسایش خواهد یافت، اگر غذا را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از غذا هم چیزی هست؟»
سانتاکومار گفت: «آری، آب از غذا بالاتر است. باران که نبارد، موجودات از بی غذایی هلاک شوند. آن گاه که بارد،

غذا یابند و باز خشنود خواهند شد. همه چیز انگاشته‌ی آب است؛ زمین، آسمان، ملکوت، کوه‌ها، انسان و خدایان، دام و طیور، بوته‌ها و درختان، جانوران، حتا کرم‌ها، مگسان و موران، همه انگاشته‌ی آب. آب را پرستش کن.

«هر که آب را چون جان پرستش کند به عرش آب یافتگان خواهد رفت، و آن جا آسایش خواهد یافت، اگر آب را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از آب هم چیزی هست؟»

سانتا کومار گفت: «آری. نور از آب بالاتر است. نور که باد را آرام کند و هوا را گرم، گویند که: می‌سوزد، می‌جوشد، و می‌بارد!»

«اول نور، آن‌گاه آب. نور تندر را فرو می‌فرستد، نور آذرخش را فرو می‌بارد، چه در بالا، چه در زیر. نور را پرستش کن.»

«هر که نور را چون جان پرستش کند نورانی خواهد شد، سرچشمه‌های نور را خواهد یافت، رخشان و بی‌ظلمت، و به عرش نور یافتگان خواهد رفت، و آن جا آسایش خواهد یافت، اگر نور را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از نور هم چیزی هست؟»
سانتا کومار گفت: «آری، هوا از نور بالاتر است.
خورشید، ماه، آذرخش، ستاره، و آتش در هوا می‌زیند؛ در
هوا حرف می‌زنیم، و می‌شنویم، در هوا طنین‌ها می‌آیند،
آدمی در هوا سرخوشی می‌یابد؛ در هوا زاده می‌شود، در
هوا می‌بالد، و در هوا سرخوش می‌شود. هوا را پرستش کن.
«هر که هوا را چون جان پرستش کند سرچشمه‌های نور
را خواهد یافت، و رها از اندوه، رها از بندگی، به عرش
هوا یافتگان خواهد رفت، و آن‌جا آسایش خواهد یافت،
اگر هوا را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از هوا هم چیزی هست؟»
سانتا کومار گفت: «آری، یاد از هوا بالاتر است. یاد را
از آدمی بگیر، دیگر نه می‌شنود، نه می‌اندیشد، و نه می‌فهمد.
یاد را به او بازگردان، دوباره می‌شنود، می‌اندیشد، و می‌فهمد.
از یاد است که فرزندان و گاوانِ خود باز می‌شناسیم. یاد را
پرستش کن.
«هر که یاد را چون جان پرستش کند به عرش یاد یافتگان
خواهد رفت، و آن‌جا آسایش خواهد یافت، اگر یاد را تنها
چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از یاد هم چیزی هست؟»
سانتا کومار گفت: «آری، امید از یاد بالاتر است. آن که
امید دارد، کلام مقدس همواره بر زبان دارد، و هرچه خواهد
خواهد کرد، و در هوسِ مُلک و تبار افتد، و سرای سپنج و
سرای سپند را آرزو کند. امید را پرستش کن.
«هر که امید را چون جان پرستش کند هرچه خواهد
خواهد یافت، و موهبتی هدر نخواهد داد، به عرش امید -
یافتگان خواهد رفت، و آن جا آسایش خواهد یافت، اگر
امید را تنها چون جان پرستش کند.»

نارادا گفت: «بالا تر از امید هم چیزی هست؟»
سانتا کومار گفت: «آری. زندگی از امید بالاتر است.
پره‌های گردونه در هسته به هم می‌پیوندند، و هسته‌ی هر چیزی
زندگی است. زندگی از زندگی زنده است؛ و زندگی زندگی
می‌بخشد؛ زندگی نیرو می‌دهد. زندگی پدر است، و مادر،
خواهر، برادر، استاد، و پیر.
«آدمی اگر کلامی ناروا به پدر گوید، یا به مادر، خواهر،
برادر، یا استاد و پیر، مردم‌اش گوید که:

«شرمات باد از این ناروایی! حقا که جلاد پدر ای، حقا
که جلاد مادر ای، حقا که جلاد خواهر ای، حقا که جلاد

برادر ای، حقا که جلاد استاد ای، حقا که جلاد پیر ای! اما زندگی که از ایشان به در شد، آدمی حتا به سیخی سوخته‌ی تن‌های ایشان بکاود، کسی آن کارِ او ناروا نخواهد یافت. «زندگی همه چیز است؛ اگر آدمی این را یابد و احساس کند، هوش‌اش از جدل‌ها فراتر خواهد رفت؛ آری، هوش‌اش از هر جدل فراتر خواهد رفت. «آن که حقیقت را داند، فرای جدل‌ها خواهد رفت.»

۲

نارادا گفت: «سرورم! من هنوز در جدل ام، حقیقت را می‌خواهم بیابم.»
سانتا کومار گفت: «جز حقیقت، مگر چیز دیگر باید یافت؟»
نارادا گفت: «سرورم! خواهم یافت، حقیقت را خواهم یافت!»

«آدمی از حقیقت چه گونه سخن گوید، اگر آن را نشناخته باشد. آدمی از آن سخن گوید که می‌شناسد. پس بشناس.»
«خواهم شناخت، سرورم!»

«از اندیشیدن است که آدمی می‌شناسد، بی‌اندیشیدن نتواند
شناسد. پس بیاندیش.»
«خواهم اندیشید، سرورم!»

«از ایمان است که آدمی می‌اندیشد، بی‌ایمان نتواند
اندیشید. پس ایمان بیار.»
«ایمان خواهم آورد، سرورم!»

«از سرسپاری است که آدمی ایمان می‌آورد، بی‌سرسپاری
نتواند ایمان آورد. پس سر بسپار.»
«سر خواهم سپرد، سرورم!»

«از کردار است که آدمی سر می‌سپارد، بی‌کردار نتواند سر
بسپارد. پس کردار کن.»
«کردار خواهم کرد، سرورم!»

«از خشنودی است که آدمی کردار می‌کند؛ بی‌خشنودی
نتواند کردار کند. پس خشنودی را دریاب.»
«خشنودی را در خواهم یافت، سرورم!»

«از بی‌کرانی است که آدمی خشنود می‌شود؛ با کرانگی
نتواند خشنود شود. پس بی‌کرانی را بیاب.»
«بی‌کرانی را خواهم یافت، سرورم!»

«آن‌جا که آدمی چیزی یابد و دیگر جز آن نبیند، جز آن
نشود، و جز آن نشناسد، آن‌جا بی‌کرانی است.
«اگر چیزی یابد و چیزی جز آن باز ببیند، باز بشنود،
باز بشناسد، آن‌جا کران است. آری، کران فنا است، بی‌کرانی
بقا.»

نارادا گفت: «بی‌کرانی به چه بسته است، سرورم!»
سانتا‌کومار گفت: «به شکوه خویش، و حتا نه به آن.
گاوان، اسبان، پیلان، مُلک‌ها، مزرعه‌ها، زنان، ندیمگان،
طلا و مطلا هم در این جهان شکوهی دارند. اما آن‌چه به
چیزی بسته باشد، شکوه نیست. بی‌کرانی به هیچ‌چیز بسته
نیست.»

«او در زیر است و بالا، چپ و راست، پس و پیش، او
همه‌چیز است. اگر من به جای او بنشینم، پس من ام در زیر
و بالا، چپ و راست، پس و پیش؛ من ام همه‌چیز!»

«اگر که جان به جای او بنشیند، پس جان است در زیر و بالا، چپ و راست، پس و پیش؛ جان است همه چیز! جان انسان همان جان جهان است.»

«آن که این را بداند، بیاندیشد، و باز بشناسد، به جان دل بازدهد، همبازیِ جان شود، با جان یگانه گردد، از جان سرخوش شده، بر خود چیره باشد، و در آزادی ره به هر کجا خواهد برد. اما آن که این را نداند، دیگری بر او چیره گردد، آن چه به دست آورده از دست داده، آزاد است اما ره به هیچ جا نخواهد برد.»

«آن که این را بیاندیشد، احساس کند، باز بشناسد، زندگی از خود خواهد گرفت، امید از خود، یاد از خود، هوا و نور و آب از خود، تولد، مرگ، غذا، توانایی، دانایی، مراقبه، ذهن، اراده، کلام، نام، کلمات، و کارها، و هر چیز دیگر، همه، از خود.»

«آن که این را باز شناسد، از مرگ اش باکی نیست، از مرض اش هیچ باکی، از فلاکت اش هیچ باک! آری، با چشم جان خواهد نگریست، همه چیز را به هر جا خواهد یافت؛ یگانه می ماند، حتا اگر که سه بخش شود، یا پنج بخش، هفت، یازده، صد، صد و یازده، یا بیست هزار!»

«نارادا! خوراکِ نابِ خردِ نابِ آفرینند؛ خردِ نابِ حافظه‌ی استوار آفرینند؛ و حافظه‌ی استوار گره از قلب بگشاید!»

سانتا کومارِ حکیم آن را که ناپاکی از خود زدوده، ورای ظلمت خواهد برد. این است که او را پیشوا خوانند؛ و نام‌اش پیشوا است.

دفتر هشتم

۱

در این تن، در مأوای روح، آری، خانه‌ای کوچک است، چون یکی نیلوفر، در آن خانه مأمنی است بس کوچک. آدمی باید بیابد که آن مامن چیست.

آن مامن چیست؟

هرآن‌چه در مامنِ قلب است، در جهان بیرون هست؛ آسمان، زمین، آتش، باد، خورشید، ماه، آذرخش، ستارگان، هرچه هست و هرچه نیست، هرچیز و ناچیز آن‌جا است.

همه‌چیز در تن آدمی است، هر هستی و هر هوس، اما از این‌ها چه می‌ماند آن زمان که آدم پیر شود، آن‌گاه که زوال آغاز گردد، آن دم که تن فرو پاشد؟

تن که زوال یابد، آن چه در او است بی زوال ماند؛ و فرو
نپاشد آن دم که تن فرو پاشد. مسکنِ روح آن جا است، هر
هوسی آن جا؛ جان آن جا است، و رای مرگ و زوال، رنج و
اندوه، گشنگی و تشنگی؛ کارش حقیقت است، و بارش
حقیقت.

آدمی تا آن دم در تن می‌زید که سرشت طبیعت را
اطاعت کند، همان سان که مردی در مزرعه‌ای، شهری، و
دیاری، یا هر کجا که خواهد، اگر و تنها اگر سرشت طبیعت
را اطاعت کند.

لذات زمینی به پایان خویش می‌رسند، لذات آسمانی
به پایان خویش. آدمی که جان را نیافته، حقیقت را شناخته،
هر جا رود لذتی نخواهد یافت؛ اما آن که جان را یافته،
حقیقت را شناخته، هر کجا که رود لذتی خواهد یافت.

همنشینی پدران خواهی، اراده کن؛ عیان می‌شوند، و تو
شادمان.

همنشینی مادران خواهی، اراده کن؛ عیان می‌شوند، و
تو شادمان.

همنشینی برادران خواهی، اراده کن؛ عیان می‌شوند، و
تو شادمان.

همنشینی خواهران خواهی، اراده کن؛ عیان می‌شوند، و
تو شادمان.

همنشینی دوستان خواهی، اراده کن؛ عیان می‌شوند، و
تو شادمان.

همنشینی زنان خواهی، اراده کن؛ عیان می‌شوند، و تو
شادمان.

گل و بوی خوش خواهی، اراده کن؛ عیان می‌شوند، و تو
شادمان.

آب و خوراک خواهی، اراده کن؛ عیان می‌شوند، و تو
شادمان.

هرکه و هرچه خواهی، اراده کن؛ عیان می‌شوند، و تو
شادمان.

این خواهش‌ها به‌جا است، آری، اما در پشت هوس‌های
نابه‌جا، نادیدنی همچنان که مردگان را نتوان دید!

دانا، از درون جان، هرچه را که زنده بوده می‌بیند، و هرچه
را که مرده؛ دست‌آمدی خواهد یافت که در این سرا دست -
نایافتنی است.

نادان بر زمین راه می‌رود، بی آن که بداند زیر پای‌اش
طلا است. در خواب به جان راه می‌بریم، اما نمی‌شناسیم‌اش.

جان در دل جا دارد، و دل می‌گوید: آن روی من جان است! و آن که این را داند، همیشه و هر جا در ملکوتِ مبارک خواهد بود.

دانا که تن را ترک گوید، به آتش پیوندد؛ و با سرشت خود یکی شود؛ که سرشت‌اش روح است، همان جانِ جاودان بی‌باک.

هر که میرا به نامیرا در آمیزد، حقیقت را یابد. هر که این را داند، همیشه و هر جا در ملکوتِ مبارک خواهد بود!

جان پلی است، جهان‌ها از هم جدا می‌کند، جهان میرایان و جهان جاویدان. روز و شب را یارای گذر از پل نیست، پیری، مرگ، اندوه، خیر و شر، از جهان میرایان به جهان جاویدان نخواهد رفت. لغزش‌ها از روح روگردان اند، که ساحتِ روح در بی‌لغزشی است.

جان پلی است، کور از آن بگذرد بینا خواهد شد، بیمار درمان گردد، و غمگین شاد و شادمان؛ شب از آن بگذرد، روز خواهد شد؛ آسمانِ آن همیشه تابان است!

ملکوت از او است که چیره بر خود باشد. و در این سرا به هر کجا که خواهد، خواهد رفت.

بخشایش باید سرورِ آدمی باشد، و حکیم است که از آن سروری به جان راه می‌یابد. بر خود سروری یافتن: کار این است؛ و حکیم است که کار را می‌کند، از آن به جان راه می‌یابد.

سوگند سرورِ آدمی است؛ از این سروری، جان پشتیبانِ آدم می‌شود.

سکوت سرورِ آدمی است؛ از این سروری، مراقبه بر جان حاصل می‌شود.

ریاضت سرورِ آدمی است؛ از این سروری، آدمی به جان جاودان می‌رسد. هر مرتاضی این سروری را دارا است.

در ملکوتِ مبارک چشمه‌هایی است از کار و دانش، که سرچشمه‌شان خودِ روح است؛ و ورای آن برکه‌ی سرخوشی، ورای آن شکوفه‌های درخت جاویدان؛ ورای آن ماوای روح، نوربار و نواخته‌ی پروردگار!

ملکوت از او است که چشمه‌های کار و دانش را یابد؛ و در این سرا به هر کجا که خواهد، خواهد رفت.

رنگ‌های جاری در رگ‌های آدمی، کم‌تر از الوانِ آفتاب نیست: زرد و نارنجی، سرخ و آبی!

راهی دراز از دو روستا می‌گذرد، پرتوی آفتاب از
سرای سپنج و سرای سپند. از آفتاب جاری می‌شود، در
رگ‌ها جا می‌گیرد؛ از رگ‌ها جاری می‌شود، در آفتاب جا
می‌گیرد.

آدمی که در خواب است، و خوابیده است و خوابی
نمی‌بیند، جان‌اش در رگ‌های‌اش خفته است. آری، شری
به او راه نیابد، که آکنده از روشنی است.

بر بالین بیمار، اطرافیان پرسند، آیا که ما را می‌شناسی؟
تا جان ترک‌اش نگفته، آنان را خواهد شناخت. جان که تن
را ترک گوید، از پرتوی آفتاب بالا خواهد رفت، بر اُوم به
مراقبه خواهد نشست، و به سرعتِ اندیشه به خورشید
خواهد رسید.

آفتاب دروازه‌ی ملکوت است، آن‌جا که تنها حکیم از
آن می‌گذرد. این است سرسرود آن:

صد و یک رگ به قلب می‌رسد؛ یک رگ به فرق سر. هر که
از آن رگ بالا رود، به ابدیت راه یابد؛ و هر که نه، باز زاده
خواهد شد.

۲

پراجاپاتی گفت: «جان از هر گناه و اندوه دور است، از هر

مرگ و زوال، هر گشنگی و تشنگی. غایت‌اش حقیقت است، و عزم‌اش حقیقت! او را بیاب، او را بشناس! هر که او را بیابد و بشناسد، دیگر هر چه خواهد، یابد، و هر کجا که خواهد، خواهد رفت.»

خدایان و دیوان سخن پراجاپاتی را شنیدند و با خود اندیشیدند: «سوگند که جان را خواهیم یافت، که از او هر چه خواهیم، خواهیم یافت، و هر کجا خواهیم، خواهیم رفت.»

آن‌گاه، ایندرا از خدایان، و ویروچانا از دیوان، هریک بی‌خبر از دیگری، پیش‌کشی بر کف، نزد پراجاپاتی رفتند. سی و دو روز نزد او ماندند و سوگندها به جا آوردند؛ آن‌گاه پراجاپاتی از آنان پرسید از برای چه آمده‌اند، و آنان گفتند: «تو گفته‌ای: جان از هر گناه و اندوه دور است، از هر زوال و مرگ، هر گشنگی و تشنگی. غایت‌اش حقیقت است و عزم‌اش حقیقت! او را بیاب، او را بشناس! هر که او را یابد و بشناسد، دیگر هر چه خواهد، یابد، و هر کجا که خواهد، خواهد رفت.»

«آمده‌ایم که جان را بیابیم و بشناسیم.»

پراجاپاتی گفت: «آن که در چشم به دیده می آید جان است؛ روح بی باک است و سرمدی است.»
آنان گفتند: «سرور ما! کدام یک از این دو جان است، آن که در آب دیده می شود، یا آن که در آبگینه؟»
پراجاپاتی گفت: «او در هر دو دیده شود، به هر کجا دیده خواهد شد. در کاسه ی آب به خود بنگرید؛ اگر جان را در آن نیافتید، نزد من برگردید.»

ایندرا و ویرچانا در کاسه ی آب نگریستند و بازگشتند.
پراجاپاتی گفت: «آن جا چه دیدید؟»
گفتند: «خود را؛ جفت خود را، که حتا موها و ناخن های ما را داشت.»

پراجاپاتی گفت: «موها را بتراشید، لباس نیکو بپوشید، و جواهر در بر کنید؛ و دوباره در آب بنگرید.»
آنان همین کردند.

پراجاپاتی گفت: «آن جا چه دیدید؟»
گفتند: «سرور ما! خود را با موهای تراشیده، لباس نیکو، و جواهر در بر دیدیم.»

پراجاپاتی گفت: «جان همان است، که بی باک است و سرمدی است.»

هر دو خشنود از نزد او رفتند.
پراجاپاتی با خود گفت: «رفتند بی آن که جان را ببابند،
بی آن که جان را بشناسند. هر که از آموخته‌ی آنان پی‌روی
کند تباه خواهد شد.»

ویروچانا، که خوش و خشنود شده بود، نزد دیوان رفت و
از آموخته‌ی خویش گفت:

«تنها تن است که بایسته است؛ تن را باید ستود! هر که
بایستگی تن را داند و بستاید، هر چه خواهد در سرای سپنج
و سرای سپند خواهد یافت.»

این است که امروز روز هم آنان را که نه ایمان دارند و نه
زهد و نه مهر، دیو می‌خوانند؛ و این آموزه‌ی دیوان است.
آنان مردگان را می‌پرورند، و لباس و جواهر می‌بخشند؛ و
گمان‌شان آن که این سان ملکوت مبارک را خواهند یافت.

اما ایندرا، پیش از آن که نزد خدایان رسد، از فریب خود
آگاه شد.

با خود اندیشید: «اگر تن آراسته باشد، تصویرش هم
آراسته است؛ اگر پوشیده باشد، تصویرش هم پوشیده است؛
اگر پاکیزه باشد، تصویرش هم پاکیزه خواهد بود؛ پس اگر

تن کور باشد، جان کور خواهد بود؛ اگر تن لنگ باشد، جان لنگ خواهد بود؛ اگر تن چلاق باشد، جان چلاق خواهد بود؛ اگر تن مرده باشد، جان نیز مرده است. در این راستی نمی بینم!»

ایندرا، پیش کشی بر کف، به نزد پراجاپاتی بازگشت. پراجاپاتی گفت: «ایندرا! تو که با ویروچانا رفته بودی، و خوش و خشنود بودی؛ از چه بازگشتی؟» ایندرا گفت: «سرورم! اگر مو تراشیده باشد، لباس پوشیده، و جواهر در بر، تصویرش هم این گونه خواهد بود؛ پس اگر تن کور و لنگ و چلاق باشد، جان نیز کور و لنگ و چلاق خواهد بود. در این راستی نمی بینم!» پراجاپاتی گفت: «ایندرا! همین گونه است که می گویی. سی روز و دو روز دیگر نزد من بمان، تا برای ات باز گویم.» ایندرا همین کرد و ماند.

آن گاه پراجاپاتی گفت: «جان ستودنی است، جان که در خواب ها می گردد. روح بی باک است و سرمدی است.» ایندرا خوش و خشنود شد و رفت، اما پیش از آن که نزد خدایان رسد، از فریب خود آگاه شد. با خود اندیشید: «جانی که خواب بیند کور نیست، گیرم

که تن کور باشد؛ جان لنگ نیست، گیرم که تن لنگ باشد؛
جان بیمار نشود، گیرم که تن بیمار باشد. جان هلاک نگردد،
گیرم که تن هلاک شود؛ چلاق نگردد، گیرم که تن چلاق شود.
اما جان در خواب‌ها هلاک تواند شد، غمگین تواند شد، به
گریه تواند افتاد. در این راستی نمی‌بینم!»

این‌درا، پیش‌کشی بر کف، به نزد پراجاپاتی بازگشت.
پراجاپاتی گفت: «این‌درا! خوش و خشنود رفته بودی،
از چه بازگشتی؟»

این‌درا گفت: «سرورم! جان کور نشود، گیرم که تن کور
باشد؛ جان چلاق نشود، گیرم که تن چلاق باشد؛ و جان
بیمار نشود، گیرم که تن بیمار باشد. جان هلاک نگردد،
گیرم که تن هلاک شود؛ چلاق نگردد، گیرم که تن چلاق شود.
اما جان در خواب‌ها هلاک تواند شد، غمگین تواند شد، به
گریه تواند افتاد. در این راستی نمی‌بینم!»

پراجاپاتی گفت: «این‌درا! همین‌گونه است که می‌گویی.
سی و دو روز دیگر نزد من بمان، تا برای‌ات باز گویم.»
این‌درا همین‌کرد و ماند.

آن‌گاه پراجاپاتی گفت: «آن‌جا که آدمی سراپا به خواب
رود، در آسایش با خویش، سرخوش، و بی هیچ خوابی در

سر، جان همان‌جا است. روح بی‌باک است و سرمدی
است.»

این‌درا خوش و خشنود شد و رفت، اما پیش از آن که
نزد خدایان رسد، از فریبِ خود آگاه شد.
با خود اندیشید: «خفته جان را نفهمد که چیست، همان -
سان که هیچ چیز دیگر را. او غرق خفتن است. در این
راستی نمی‌بینم!»

این‌درا، پیش‌کشی بر کف، به نزد پراجاپاتی باز گشت.
پراجاپاتی گفت: «این‌درا! خوش و خشنود رفته بودی،
از چه بازگشتی؟»

این‌درا گفت: «سرورم! خفته جان را نفهمد که چیست،
همان سان که هیچ چیز دیگر را. او غرق خفتن است. در این
راستی نمی‌بینم!»

پراجاپاتی گفت: «این‌درا! همین‌گونه است که می‌گویی.
پس دیگر کجا می‌توان جان را یافت؟ پنج روز دیگر بمان،
تا برای‌ات باز گویم.»

این‌درا همین کرد و ماند. روی هم، یک صد و یک روز
آن‌جا ماند؛ همه می‌دانند که این‌درا، برای چیرگی بر خود،
صد و یک روز نزد پراجاپاتی ماند.

آن‌گاه پراجاپاتی به او گفت: «این‌درا! این تنِ فانی
محکوم به مرگ است؛ با این همه، تنِ ماوای نامیرایی است؛
ماوای بی‌تنان.

«تا آن دم که جان در تن می‌ماند، عشق می‌ورزد و نفرت
می‌ورزد؛ پس تا آن‌گاه که در تن می‌ماند، از او گریزی
نیست.

«آن‌گاه که از تن بیرون شد، دیگر عشق و نفرت از او
ساخته نیست.

«باد بی‌تن است؛ ابر، آذرخش، تندر عاری از تن؛ اما
آن‌گاه که با نور در آمیزند و در هوا برخیزند، شکل‌هاشان
نمودار می‌گردد.

«جانِ خجسته، آن‌گاه که با نور در آمیزد، و از تن برخیزد،
شکل‌اش نمودار می‌گردد.

«جان در جهان می‌گردد، از زنان کام می‌گیرد، بر ارابه‌ها
می‌راند، و بی‌که از تن فرمان برد، با دوستان‌اش عشرت
می‌کند.

«همان‌سان که کارفرما کارگر را به کار می‌دارد، جان نیز
زندگی را به پاس داشتِ تن می‌دارد.

«آن که از چشم‌ها دیده، و داند که خودش بیننده بوده،
جان همان است، چشم‌ها راهی برای دیدن او.

«آن که از دماغ بوییده، و داند که خودش بوینده بوده،
جان همان است، دماغ راهی برای بوییدن او.
«آن که در زبان گفته، و داند که خودش گوینده بوده،
جان همان است، زبان راهی برای گفتن او.
«آن که از گوش‌ها شنیده، و داند که خودش شنونده بوده،
جان همان است، گوش‌ها راهی برای شنیدن او.
«آن که در ذهن اندیشیده، و داند که خودش اندیشنده بوده،
جان همان است، ذهن راهی برای اندیشیدن او.
«جان همان است که از چشمِ ذهن، از چشمِ قدسی‌اش،
همه چیز را می‌نگرد.
«در آن چشم، آری، ملکوت افراشته می‌شود، آرزوها
شکفته می‌گردد.
«همه چیز سرخوشی است، همه چیز از او است.
«خدایان جان را ستایند. آری، آن جا رو که اراده‌ی
آنان است، و آن جا هر هوس را برآورده ساز!
«هر که جان را بیابد و بشناسد، به هر کجا که خواهد،
خواهد رفت، و هر هوس را که خواهد، برآورده خواهد
ساخت.»

من از شر به شور، از شور به شر می افتم.
شرارت را از خود می تکانم،
همان سان که اسبی مگس را از یال،
و خود را از شرارت رها می کنم،
همان سان که ماه خود را از خسوف.
ذات زندگی را می یابم،
به ملکوتِ مبارک راه می برم،
آن جا که پایانِ جست و جو است.
آری، ملکوتِ مبارک را خواهم یافت.

یقین دان! به پیشگاه پراجاپاتی خواهم رسید!
یقین دان که شکوه خواهم شد!
شکوه قدیسان، شاهان، و بازرگانان!
یقین دان! شکوه هر باشکوه خواهم شد!
یقین دان که باز زاده نخواهم شد!

آفریدگار این حکمت را به پراجاپاتی داد؛
پراجاپاتی حکمت را به مانو بخشید؛
و مانو حکمت را به انسان.

هرکه دانش نزد استادی درست آموزد، از آن راستی خواهد یافت؛ به خانه باز خواهد گشت، و سرخاندانِ خویش خواهد شد، و دا خواهد خواند، و پارسایی پیشه خواهد کرد، حواس را به جانب جان خواهد داشت، و تا پایان راه خواهد رفت، تا آسمان، ملکوتِ مبارک؛ و هرگز باز نخواهد گشت.

این سرشار است.
آن سرشار است.
سرشار از سرشار می آید.
سرشار را از سرشار برگیر؛
آن چه می ماند، باز سرشار است.
باشد که صلح و سازش و آسایش در هر کجا جاری.

Principal
Upanishads
the Books of Wisdom

translated into Persian
by

Mehdi Javaherian / Payam Yazdanjoo

First edition 2008



Nashr-e Markaz
Tehran, P.O.Box 14155-5541
Email: info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran

